

دنیای کتاب الکترونیکی رمان ،جاوا ،آندروید تبلت و pdf

<http://bookmarket2012.blogfa.com>



رمان این عشقه

نویسنده ها آریانا و آرمینا

فصل اول

من- اه برو دیگه حمال...جو...بکش کنار الان پلیس میگیرتم...د برو دیگههه....

بیتا- داری چه گوهی میخوری؟

من - همون گوهی که جناب عالی میل میکنی..

بیتا - من مٹ تو موقع گیم بازی کردن با کاراکتر گیم حرف نمیزنم...

من - به تو ربطی نداره...

بیتا - مرحله چندی؟

من - آخراشم (۳)

بیتا - پس مونده به من برسی...

من - تو برو نامزد بازیت و بکن ترو چه به most wanted؟

بیتا - من میدونی چند تا گیم بازی کردم تمومشون هم کردم؟

من - آره یادمه آساین و که بازی میکردی کم مونده بود شلوارت و خیس کنی...

بیتا - تازه رفتم ۳ شم خریدم وسطاشم..

من - چشمات و انگشتات با هم سلامت...

بیتا - مهسا نمک نریز... بیا این عکس های من و بزنی تو فایل کامپیوترت میخوام فرمتش کنم حیفه...

از گیم خسته شدم بستمش...

من - بده..

مموری بیتا رو گرفتم و گذاشتم رو ریدر و کردمش تو درگاه یواس بی...

من - واسه مهمونی چی بپوشم؟

بیتا - نمیدونم فعلا ۳ روز مونده ولی من قراره یه پیرهن سفید خوشگل بپوشم

من - یووووووو بابا؟... میخوای سیاه بپوش...مجلس نامزدیته...سفید نپوشی میخوای چیکار کنی؟ راستی تو که

ماشالله از وجود لوازم الکتریکی بهره مندی چرا فایل هات و میدی من بزنی تو لب تاچم؟

بیتا - به همشون زدم رو آپد و psp هم زدم ولی میترسم چه کنم؟ این مبین همشون و دستکاری میکنه...

من - نه بابا؟

بی‌تا- خفه شو...

من- راحت باش تو...بی‌تا این چه عکس هاییه انداختی؟ ههههه...کجا اینارو گرفتی همه چه س/ک/سی ان!!!

بی‌تا- یادته گفتم بیا بریم به یکی از این مهمونیای دوست میلاد؟ نیومدی قر دادی...اونجاست

من- چه بهتر که نیومدم...بینم تو سالمی؟

بی‌تا- حمال جَو صمیمی بودش... توهم..

من- از محبت مرض حاصل میگردد...

بی‌تا- زیادی حرف میزنیاااا....

بی‌تا- مهسا...

من- هییییم؟

بی‌تا- شلغم بی شعور

من- قربونتم با شعور..

بی‌تا- اه اه...عق..

من- دیدی؟ جنبه نداری...مرض حاصل شد...

چشم افتاد به یه عکس که بی‌تا و میلاد نامزدش و یه پسر خیلی جذاب وایستاده بودن هر سه شونم لپاشون و باد کرده بودن و چشاشون و وزغی کرده بودن و داشتن به دوربین علامت پیروزی رو نشون میدادن (دوتا انگشتاشون و به طرف بالا گرفته بودن)

من- هههههههههههه...این دیگه چیه؟

بی‌تا- من و میلاد و فرید...

من- هههههههههههه...فرید کیه؟

بی‌تا- زهر مار الآن عمه میاد...

من- ههههههههه...خب بیاد...

بی‌تا- مرض ههههه گرتی؟

من- نه افتادم تو نخ این ههههه...به جان تو خیلی میچسبه...حالا این باباغوری کی هست؟

بی‌تا- هم کار میلاده...

من- کدوم کارش؟

بی‌تا- هان؟

من- زهر مار خوب این شووووی تو صد تا کار داره...موزیسینه...کارگردانه...نویسندست...مدلینگه...کدوم؟

بی‌تا- مدلینگه..از موسیقی هم سر در میاره..

من- خوبه..حداقل تو یه مورد با هم تفاهم داریم...

بی‌تا- زهر مارت بشه..انگار تو گلوت گیر کرده هاا..

من- نه بابا کدوم پسری تا حالا گیر کرده که اینم گیر کنه؟

بی‌تا- آره ارواح عمت

من- عمه ام زندست...

بی‌تا- زهر مار..

من- چیز دیگه ای نمیتونی بگی؟

بی‌تا- نه..همین بهت میاد..

من- خیلی خب بدو برو خونتون که منم میخوام برم لباس بخرم...شب ساعت ۱۲ هم میخوام برم فرودگاه دنبال

بارمان نمایای؟

بی‌تا- نه..

من- جون به جونت کنن داداش فروشی..

بی‌تا- بخوره تو سرش نسناس

من- چی؟

بی‌تا- داداش بودنش...

من- چرا؟

بی‌تا- آقا اصلاً اون فقط پسر عمه ی منه..

من- خیلی هم دلت بخواد داداشت باشه.. حمال.. مگه چشمه داداشم؟

بی‌تا- توهّم مٹ اونى...

من- افتخار میکنم...

بی‌تا- کم حرف بزن..

من- تو هم زحمت و کم کن...

بی‌تا- تف تو مرامت...

من- تف تو مرام نامزدت به من چه؟ راستی بی‌تا به ماهان گفتی داری نامزد میکنی؟

بی‌تا- روم نمیشه..

من- دیوونه اون دوست داره اگه بخواد به پات بمونه بشنوه ازدواج کردی بد میشه بهش بگو بره پی زندگیش..

بی‌تا- تو میگى؟

من- من کجا ماهان کجا؟ من اصلاً دیدمش؟

بی‌تا- باشه بابا نخواستم خودم میگم..

من- گم شو وقتم تنگه...

بی‌تا بعد از خداحافظی با مامان از در زد بیرون و سوار ماشینش که هنوزم تو کفش موندم شد و رفت... لا مذهب ماشینش دل و دینم و برده... آه.. هرچقدر به پاپا میگم نمیخوره که نمیخوره.. آخرشم ماشین بی‌تا رو کش میرم.. من عاشق ماشین های bmw ام... پوفی کردم و لباس هام که از یه شلوار جین یخی و یه مانتوی سیاه تنگ و ساق دستی و ساعت و شال چروک سیاه رنگ بود و پوشیدم و کیف اسپرتم و هم برداشتم و رفتم طبقه ی پایین داشتم بیرون میرفتم که مامان گفت

مامان- ۲۳ ساله شد هنوز یاد نگرفتی خداحافظی کنی

من - بابای...

مامان - کی برمیگردی؟

من- چطور؟

مامان- برو شرکت بابات از اونجا کارت من و بگیر بیار...

من- چرا پست نمیکنه؟

مامان-نمیدونم وقت نداره

من - منشی رو واسه این روز گذاشتن

مامان - والله نمیدونم شایدم میخواد برای اولین بار بری شرکت...

من- نمیرم..از جا های رسمی خوشم جو...نمیاد...

مامان - مگه نمیخوی لباس بخری؟

من - خب؟

مامان- خودیوونه ی من برو ارزش پول بگیری دیگه..

من- نـــــــــــــــ

مامان- زهر مار..انگاری باید یه گوش مالی حسابی بدمت...

من - جرأتش و نداری...

مامان - ميينيم...

من - مانتوم تنگه...

مامان- ربطی نداره..

من- نشونت میدم

مامان- جرات نداری جوجو...

من- هههههههههههه دیر شد مامان دوئل باشه واسه وقتی که برگشتم...باشه میرم شرکت مواظب باش چشات چپ نشه
اینطوری چشم غره میری...

مامان - گم شو... دختره ی زیبون باز...

رفتم بیرون و سوار زانتیام شدم و رفتم طرف باشگاه...یه ذره بدن سازی کار کردم...البته فقط برای این که شکم نداشته باشم این کارو میکردم اصولا مٹ گاو میخوردم..از وقتی که ببینم دارم عضله در میارم نمیروم دیگه...متنفرم از اون زن هایی که عضله در میارن..دختر باید بدن نرم داشته باشه...یه ذره هم تردمیل رفتم..البته من رشته ام موسیقیه چون بیشتر از دستام کار میکشم باید دست هام قوی باشه...بیشتر تمرین هم رو دسته...خیلی سعی کردم که ناخونام و که بلند کرده بودم و فرنچ کرده بودم و نشکونم ولی خورد و یه کوچولو شکست و نظمشون خورد به هم...باید همشون و ۱.۵ میلی متر کوتاه کنم..اونقدر بلند هست که معلوم نباشه..واسه سه روز دیگه لازم دارم...تو همون باشگاه دوش گرفتم و رفتم طرف فروشگاه..خیلی گشتم واه واه مثلا کشور اسلامی..یه لباس پوشیده نمیشه پیدا کرد...آخه اکثرا تو جاهایی که خیلی از آدم ها رو نمیشناختم پوشیده ترین لباس و میپوشیدم...بلاخره یکی پیدا کردم یه کت و دامن نقره ای چرم که خیلی ناز داشت بود هم پوشیده بود هم شیک بود...یه تاپ زیرش داشت و از روش یه بولیز بدون آستین یقه ایستاده که توری بود و بیشترین کاربردش واسه مد بود وگرنه نمیپوشیدی سنگین تر بود از روش کت خیلی شیک که رو سر شونه هاش زنجیر داشت و خیلی باحال دیده میشد و تا بالای باسنم بود و شلوار چرم لوله تفنگی که یه کمر داشت اندازه ی کف دستم...خلاصه ی مطلب که خیلی بزرگ بود...داشتم فکر میکردم موهام و باهاش باز میذارم و فقط چشمامو آرایش میکنم و کفش های نقره ایم و هم که تازه خریده بودم...داشتم فکر میکردم دیدم به به قربون حواس پرت خودم...دارم راه و اشتباهی میرم..بازم دور زدم و مسیر شرکت بابا رو در پیش گرفتم...جلو شرکت نگه داشتم..تا الان پامم توش نداشتم...جاهای رسمی اعصابم و به هم میریزه...رفتم بالا...بالا نوشته بود(شرکت ساختمان سازی شریف زاده) خوب پس خودشه رفتم تو...واللهی چه شلوغه...همه یه کاغذ لوله شده تو دستشون دارن دارن میپرن اینور اونور البته میرن نمیپرن...بدون اینکه نگاهی به منشی بندازم سرم و عین چی انداختم پایین و رفتم طرف دری که نوشته بود(مدیر کل) خوب پس بابا اونجا بود...داشتم نزدیک میشدم که دیدم یکی داره هنجرش و جر میده..

(...) - آهای خانوم با تو ام...چه خبره مگه اینجا طویلیست سرت و انداختی داری میری؟ (یاد آهنگ آهای آهای، آهای خانوم خوشگله افتادم)

برگشتم طرفش منشی بود...دستشم به متر به طرفم دراز کرده بود...خواستم به ذره سر به سرش بذارم

من- نه بابا؟... راست میگم، میگم گاو و گوسفند نداره هااا... معذرت میخوام که نشناختم...

منشی قرمز شد... فکر کنم متوجه کنایم شد (یعنی تو خری)...

منشی - بفرمایید بیرون... بفرمایید بیرون... ما اینجا نیاز به آدم های بی فرهنگی مَث شما نداریم

من - یوخ بابا؟ (تکیه کلامم بود یعنی نه بابا؟)... راست میگی؟.. ببینم عزیزم مدیری؟ مدیر عاملی؟ مدیر کلی؟ یا
منشی؟

منشی - به تو هیچ ربطی نداره... دختره ی...

من - اوی اوی اوی... مواظب حرفات باش...

منشی - مگه شما کی باشی؟

من - حقیقت ته خیاره.. میفهمی.. ولی تهش... اصلا من رفتگر تو ی کوچه.. تو باید اینطوری بی فرهنگانه با مشتری
حرف بزنی؟

دیگه داشتم داد میزدم... همه هم داشتن نگام میکردن...

منشی - ببین ترو خدا کی داره در باره ی بی فرهنگی با من بحث میکنه... اگه فرهنگ داشتی صدات و نمینداختی
سرت

من - هپ هپ.. شعله رو کم کن چشم در اومد... چرا جلز و ولز میکنی؟

منشی - دیگه داری گستاخی ر به حدش میرسونی...

من - عجب آدم بلا نسبتی هستی تو...

منشی که حالا روبه روم وایستاده بود گفت

منشی - من بلا نسبتم؟

من - هوی هوی داد نزن اینجا کر ندارین.. مگه طویله ی باباته اینطوری صدات و در میکنی؟

منشی - تو خودت خفه که تا یه دقیقه ی پیش داشتی داد میزدی..

من - چون مسافت دور بود.. تو که دم گوشمی چرا داد میزنی؟ دوست داری بیاد بیرون؟ برات بد میشه ها!!!!....

- اینجا چه خبره؟

اوه اوه اوه... اوضاع قاراشمیش شد شدییید... مدیر، داخل میشود.. همون پدر جان بنده... بر نگشتم یه ذره دعوا کنیم (مرض دارم دست خودم نیست)

من زیر لب - فکر کنم به اواخر انتهای دعوا داریم نزدیک میشیم... خودت و صفت بچسب که وضعیت قهوه ایه...
واقعا منشیه رنگش پریده بود...

بابا - گفتم اینجا چه خبره؟ نمیگین جلسه داریم؟

اوه اوه پس کار منم ساختس.. بابا... من و نکش..

منشی - آقای شریفی... این خانوم اینجا رو با طویله اشتباه گرفته بهش تذکر دادم ولی انگار دلشون بد جویری دردرسر میخواد...

بابا - خانم شما کی هستید؟

البته ددی جان بنده با اون صدای پر خشم و بلندش دیگه چیزی واسه گفتن نداشتن.. باید خودی نشون بدم... در حالی که سرم و تا انتها مینداختم پایین برگشتم و گفتم

من - پستیچی هستم جناب شریف زاده اومدم کارت خانومتون و ببرم براشون...

صدامم از عمد نازک کردم نشناسه لباسام و هم که تازه خحریده بودم پدر جان فرست زیارت نداشتن

منشی - ااا... ببین چه خودش و زده به موش مردگی

سرم و گرفتم بالا و با غرور و اخم گفتم

من - هرگز...

بابا با بهت - مهسا...

من - سلام جناب شریف زاده نیومدم نیومدم اومدم هم اینطوری شد... ببخشید...

بابا - دختر چرا تونمیتونی یه جایی خوب ظاهر بشی؟ الهی... چه رنگشم پریده... بیا بینم.. آقا محسن یه آب قند واسه این دختر من بیار..

من - جیگرتو لقمه بابایی.. فکر کردم با چاقو میای تکه تکم میکنی هااا...

بابا با خنده شونم و گرفت و گفت

بابا- مگه من این کار و میکنم...اولین بار اومدی شرکت من ...خانوم ناجی من با این اخلاق شما چیکار کنم؟

من- خب اگه مشکلات و با منشیت حل کردی بیا مشکل این اخلاق منم حل کن که خود به خود تنم میخاره...

بابا- زهر مار دختره ی زبون باز...

من- شما و مامان با هم لطف داری...

فصل دوم

خلاصه بعد از هزار جور مسخره بازی روندم خونه..یه ذره تلوزیون تماشا کردم بعد بابا اومد و بهم یه ذره نصیحت کرد که از این به بعد درست وارد شم...یعنی کلمات ادبی این جله بود دیگه:

(حمال روانی آدم مٹ خر سرش و نمیندازه مٹ گاو وارد جایی بشه...و حالا مٹ میمون زبون درازی کنه یکم آدم شو ...خلاصه ساعت ۱۱ پاشدم برم دنیال بارمان...اصلا از خودتون نپرسید که چرا اسم من با (م) شروع میشه و اسم بارمان با (ب)..چون کههههههه...بیتا رو با بارمان ست کردن و من و با مهشید و مبین...بیتا و بارمان هم سن هستن و برادر خواهر شیری ...و من هم یک سال با مهشید و مبین تفاوت سنی دارم یعنی بزرگ ترم و اصلا شیر مامان اونا و نخوردم و اونا هم همینطور..بد غذا ترین تو بچگی من بودم حالا خوش غذا ترینم...گفتم که مٹ چی میخورم...آخی

من چقدر تو افکارم به خودم احترام قائلم...رفتم دم خونه ی داییم اینا و مهشید و با مبین برداشتم و هر سه با هم راه افتادیم سمت فرود گاه که بارمان خان داره از اتریش نظول اجلاس میکنه...همیشه این موقع ها و چند ماه بعد برگشتنش میره اتریش...اونجا کار و بار راه انداخته..آخه اونم موسیقی خونده...یعنی من و بیتا و مهشید و بارمان و مبین کلا تنها کسانی هستین که موسیقی خوندم و بیتا و بارمان دو سال از من و مهشید و مبین جلو ترن..من یه سال جهشی خوندم و مهشید و مبین دوسال واسه همین با هم هم کلاسیم...همه چیز این دوتا خواهر برادر دو قولو شیهه همین..اون درس نخونه این نميخونه اون نميخونه..کلا خدا دادی همه چیزشون رو برنامست...

من- بچه ها با فاز چطورین؟

مبین- ایول مهسا بدو...

من- چطوری؟ آروم یا تند؟

مهشید- کیف نداره خیابون تقریبا خلوته آروم برو...

من- اوکی...

ترک ها رو جا به جا کردم bace سیستم و زیاد کردم و صداش و گذاشتم رو ۵۴.....آهنگ (papi. Jennifer) متین که سر جاش بند نبود شیطنت میکرد اون پشت منم که آروم میرفتم و رو فرمون ضرب گرفته بودم و سرم و آروم آروم تکون میدادم...چه حالی داره وای...مهشیدم با یه لبخند مهسا کش داشت بیرون و نگاه میکرد...واقعا هم نگاه کردنی بود...آخه هرچی ماشین مدل بالا بود بیرون بود...تازه چشمم خورد به یه ماشین جیگری کوپه...دلم ضعیف رفت...چه آروم هم میروند...یه نگاه به مهشید انداختم اونم همینطور...یه لبخند شیطانی زدم اونم موافقت کرد...آهنگ و کم کردم

من- مبین...

مبین- هان؟

من- مبین خیلی ریلکس بشین از این حرکات مسخره هم پرهیز کن جون تو...مخ زنیه...

مبین- بازم؟

من- آره...کوپه قرمز...

مبین سوتی زد و گفت

میین- اوهو...چه جیگریه...باشه برو...

من- چه داداش روشن فکری...

میین- اه ول کن بابا من شما دوتا رو میشناسم هیچ بخاری ندارین فقط حال گیریه...

من- چه عجب...بلاخره یکی به ما گفت خوب...

میین- خوب هستین ولی چشاتون هیزه...

من- خیلی خب دیگه بریم....

ترک ها رو جا به جا کردم و آهنگ Pitbull – Suavemente گذاشتم و آهنگ و زیاد کردم از اونجایی که تابستون بود و شیشه ها پایین..کمرم و بستم و گذاشتم یه ذره شلوغ بشه...۴۵ دقیقه تا اومدن بارمان وقت داشتیم...به اونجا هم که نزدیک بودم..پس بی خیال بارمان شدم و همه حواسم و دادم به پدال و گاز و فرمون...دنده رو از یک زدم به ۳ و یه هو گاز دادم که ماشین با صدای خیلی بدی از جاش کنده شد..دیدم از آینه نگاه کردن بین کیه...مehشیدم به بهانه ی این که کیفش و میگرده لامپ و روشن کرد که بهتر دیده شیم...درسته من عقب و نمیدیدم ولی اونقدر از این کارا کردیم که دیگه عادی شده..با یه گاز دادن بهشون رسیدیم اخم کرده بودم و اصلا بهشون نگاه نمیکردم یا میومدن یا نمیومدن دیگه چرا آبروی خودم و خط خطی کنم؟ از کنارشون رد شدیم و بین ماشین ها که

آروم میرفتن لایی میکشیدم...یه ذره به ماشین مونده ترمز میکردم بیچاره مهشید تو خودش جمع شده بود...از آینه نگاه کردم دیدم دارن میان...لبخندی زدم...پس بی غیرت نیستن...البته بجز اونا سه تا ماشین دیگه هم دنبالمون بودن یه هاچ بک نقره ای و ۲۰۶ سیاه و مزدای سیاه..هممون خیابون و گذاشته بودیم رو سرمون..نیم ساعت تو خیابون به اون صورت چرخ زدیم و من دیگه عقب کشیدم و روندم طرف فرود گاه که تا حالا دو دور دورش گشته بودم..البته دورش نه ها...از کنارش گذشته بودیم...داشتم میرفتم دیدم کوپه داره از پشت میاد...آخی..نمیخواه دست برداره...آهنگ و خاموش کردم و با سرعت طرف فرود گاه رفتم...بارمان و نکاریم که خوشش نیاد...پارک کردم تندی پریدیم بیرون..الآن یه ماهه بارمان و ندیدم دلم تنگشه شدیدا...سرنشین های کوپه هم به گفته ی میین داشتن میومدن...فعلا بیخیال اونا شدم و دنبال بارمان گشتم...بلاخره دیدمش داشت بایه پسر میومد...تقریبا با هم هم قد میشدن...حیکل پسره بیست بود...به قول میین هیز بودم و هیچ پسری از چشمم دور نمیومند...بی خیال پسره شدم و بدو بدو دوئیدم طرف بارمان...بارمانم که من و دید اونم چمدونش و گذاشت و دستاش و با لبخند باز کرد...رسیدم بهش چشم اشکی شده بود...تو دنیا از همه بیشتر بارمان و دوست داشتم...پریدم بغلش و سرم و فشار دادم تو گلوش...مٹ همیشه خوشبو...مٹ همیشه خوشتیپ مٹ همیشه مهربون..آروم نالیدم

من - بارمانییی....

بارمان در حالی که من و از خودش جدا میکردگفت

بارمان - جونم عزیزم...سلام...خانومی چرا گریه میکنی؟

من - خوش اومدی ...میدونی از کیه ندیدمت بی مرام؟

بارمان با خنده - مرامت و قریون...

من - خدا نکنه...

-اهم...

صدای یکی ما رو از حال و هوای رمانتیکی در آورد...

بارمان با خنده - ببخشید فربد جان این وروجک و که میبینم دنیا یادم میره...

لبخندی بهش زدم و با دست به مهشید و مبین که همونجا خشک شده بودن اشاره کردم...اونا هم با دهنی نمیدونم از

چی باز اومدن طرفمون...

فربد - معرفی نمیکنی بارمان؟

من - نیاز به معرفی نیست که...ایشون عشق من...

بارمان بلند خندید و من و به خودش فشار داد و گفت

بارمان - همچین میگه انگار زنده...

یکی زدم تو پهلوش که یادش رفت بامزه بازی در بپاره...

فربد با لبخند - نامزدته؟

بارمان و من بلند خندیدیم...

فربد ادای ما رو در آورد و گفت

فربد - هه هه هه خندیدم..بامزه...

بارمان - ببخشید فرید جان بهت حق میدم که اونطوری برداشت کنی... نه ایشون خواهر کوچولوی من... منم عاشقشم... یادته گفتم تو ایران یه عشق دارم؟ اونم این وروجکه...

فرید چشاش گرد شد و یه نگاه به من و یه نکه به بارمان انداخت و گفت

فرید - نه بابا؟ من تا حالا ندیده بودم خواهر برادر اینقدر به هم نزدیک باشن... من فکر کردم لیلی و مجنونید...

من - کاش بودیم... آه... کاش بارمان داداشم نبود... (اینجاش و داد زدم) حمال.. چرا داداشم شدی؟ اونوقت من نمیترشیدم...

بارمان - اوی اوی اوی... مواظب حرف زدنت باش من هنوز ۲۵ سالمه جوونم... نترشیدم..

من - چه ربطی داشت؟

بارمان - آخه وقتی تو با ۲۳ سال سن بترشی من که لیده میشم عزیزم... این فرید هم با ۲۷ سال سن کلا خراب شده دور انداختیه...

بلند خندیدیم.. هنوز مهشید و مبین خشک فرید بودن...

من - عقل کل... آقای محصل ترشی خراب نمیشه سرکه اصولا از همه چی مواظبت میکنه... دیگه نمیگم ترشی رو جای گرم نکه داری..

بارمان - اممم... خب فرض بگیریم فرید رو بخاریه...

فرید داشت میخندید

من - دیگه نگفتم که خونه رو به آتیش بکش..

بارمان - خب کنار بخاریه...

با خنده روم و کردم طرف مهشید اینا

من - یوهو.. خواهر برادر محترم.. باید الان سلام کنین...

مبین - سلام فرید جان خوبی؟ دیروز دوست امروز آشنا؟

من و که ول کنین من در هنگ کامل به سر میبردم... فرید هم چشاش و ریز کرده بود و داشت تو ذهنش آشنایی با چهره ی مبین میگشت...

بعد از چند دقیقه لیبختی زد و دستش و دراز کرد..

فرید - سلام مبین جان سلام مہشید چطوری؟

من و بارمان - هائیـــــــــــــــــــــان؟

فربد با خنده- من ایشون و مهشید و تو مهمونی میلاد دوستم دیدم...

[illegible]

فرید- شما با هم چه رابطه ای دارید؟

بارمان خواست حرف بزنه که گفتم

من- منظورت ميلاد فراز مند ؟

فرید - مشناسیش؟

من - نه نه نه نه ...

فرید یا خنده- از چه لحاظ نهههههه؟

من - آهان... آره... الان فهميدم... بابا تو همون مدلینگ نيتي كه از موسيقي هم يه چيزايي حاليته؟

اوه اوه چه با ادب حرف زدم دم جیپیزز...

فرید در حالی که خندش و کنترل میکرد گفت

فرید - چطور؟

من- بابا من دختر عمه ی بیتام دیگه نامزد میلاد و خواهر این دو تا چغندر...

فرید یه نگاه به من و یه نگاه به بار مان انداخت و گفت

فربد - جدی؟

من- نه شوخی کردم یکم بخندی...هه هه هه..شوخی دارم؟

فرید سری تکون داد و صمیمی تر برخورد کرد که دیدم دو نفر در حالی که میخ من و مهشید و مبین بودن با دهن

باز بدون این که به فرید نگاه کنن باهاش دست دادن و گفتن

هر دو- خوش اومدی داداش..

این سه تا چقدر کپی همن...

فرید با خنده گفت

فرید- هووووییی...قبله این وره...

زیر لب گفتم

من- مگه تو قبله هم حالت میشه؟

بارمان همچین زد به دستم که کلا یادم رفت اسمم چیه...!

پسره- خوبی فرید معرفی نمیکنی؟

فرید- ممنونم منم دلم تنگتون بود..چرا معرفی میکنم...ایشون(بارمان) همسفرم و ایشون(?) ببخشید من اسمتو و نمیدونم...

من- مهسا...

فرید- بله ایشونم مهسا خواهر بارمان و ایشون مبین و ایشون خواهر مبین مهشید جون...و مبین و مهشید اگه اشتباه نکنم دختر و پسر داییه مهسا و بارمانن...و موضوع جالب این که بارمان و خواهرش دختر عمه ی بیتا نامزد میلادن و مبین و مهشید هم خواهر بیتا...

من- اممم..بله درسته ولی اگه امکان داره موقع صدا کردن اسمم یه خانوم هم تنگش بچسبونییید... (لبخند)

نسناس..چه زود پسر خاله میشه..حمال...

فرید- من که راحتم...

من- ولی من ناراحتم..الانم خوابم میاد بارمان جان اگه تو خیلی رو فرمی خودت بدو بدو بیا...هدف زیارت بود که کردیم...بابای...

فرید- وایستین بابا داداشامو میخوام معرفی کنم

من- آخ ببخشید...یادم نبود..یادم باشه ایندفعه منم یه آلبوم خانوادگی بیارم همه ی فامیل و براتون آشنا کنم...

فرید با لبخند خبیث- اونم به موقش...ایشون داداش قولم فرهاد و ایشون هم برادر کوچکترم فراز...

میگم عجیب شیپهن!!!!

پسر ها دست دادن با هم...

فرهاد- بهتون تبریک میگم خانوم...رانندگیتون حرف نداره...

من با لبخند مسخره-میدونم... لازم به یاد آوری نبود...

فرید خیلی مغرورانه نگام میکرد که دوست داشتم اون چشای میشیش و با همین ناخونای خوشگلم قشنگ
بکشمشون بیرون...به چشاش نگاه کردم و تو دلم زبونم و یه متر واسش بیرون آوردم...اوخیش دلم خنک شد...

بارمان- صبر کن صبر کن ...تو باز مسابقه دادی؟

چشم از فرید گرفتم

من- چطور؟

بارمان- نگفتم تو شهر خطر داره؟ چند میرفتی؟

من- چیزی نبود که ۱۵۵ تا...

بارمان- که چیزی نبود آره؟

من- نبود...حالا امکان داره بریم؟ به خدا از صبح سر پام اینور و اونور رفتم...لباس خریدم...

بارمان- منم باید بخرم...یه دونه بیتا که بیشتر نداریم....

فرید- شما هم میاین جشن؟

من- نه ما نمیایم شما عمه خانومم صدا کن اونا به جای ما بیان...

با این حرفم پشتم و بهشون کردم و رفتم طرف در سالن...نه واسه نامزدی نزدیک ترین کسم نیام...همچین دلم
میخواست به جای اون حرف استخونای دستم و تو صورتش خورد میکردم..نمیدونم چرا بیخودی ازش بدم
میاد...شاید چون مدلینگه..شاید چون میدونم مدلینگ ها چقدر روابط ناموسی داشتن...باید به بارمان بگم باهاش
نگرده مرتیکه ی خراب...رفتم و نشستم جای کمک راننده...حوصله ی رانندگی نداشتم...بچه ها سه ساعت طول
کشید که خداحافظی کنن...بارمان و مبین نشستن عقب و مهشید ماشین و روند...

بارمان- این چه مدل حرف زدنی؟

من- چه مدل حرف زدنی؟

بارمان- خیلی بی ادب شدی..پیششون شرمند شدم..مجبورم کردی معذرت خواهی کنم...

من با داد- تو معذرت خواستی؟

بارمان- آروم چرا داد میزنی؟

من- بارمان بارمان بارمان...تو چرا اینطوری میکنی؟ آقا جان من از اون دوستت خوشم نیاد ازش متنفر هم هستم...تو که داداشمی میدونم تا حالا رابطه ات با دوست دخترات از یه دست دادن به اونور نرفته...اما میدونی اونا چیکار ها که نکردن؟...اینا همشون عیبیه که تو چشم روشون بستی...بارمان تو که از من بهتر میدونی...این اونی نیست که لیاقت دوستی تو رو داشته باشه...

مهتا با خشم- خیلی خب دیگه بس کنید...اصلا تو از کجا میدونی فرید یا امثال اون از اون کار هایی که ذهن منحرف تو خلقشون کرده میکنن؟ چرا به مردم تهمت میزنی؟

من- تو چرا از اون طرفداری میکنی؟ گلوت پیشش گیره؟

مehشید- تو بهتر از هر کس میدونی که به این زودیا کسی به دلم نمیشینه که حالا براش دندون هم تیز کرده باشم...مهسا...بس کن...بابا سه روز تا جشن مونده نذار از دماغمون بیاد...

مبین- خیلی خب بابا..بس کنید..حالا مهسا چی خریدی واسه جشن مگه قرار نبود باهم هماهنگ بپوشیم؟

من- آخ پاک یادم رفت...

مehشید- به به فکر ت طلا...

من- خوی چیز خریدم که پسر ها هم بتونن بپوشن..

مبین- چی؟

من- کت و شلوار دخترونه..من نقره ای خریدم مهشیدم میره از همونجا سفیدش و میخره چون سیاه نداشت...شما هم کت و شلوار میپوشین...

بارمان- عمرا..من کت و شلوار بپوشم؟ حرفشمن زن...

من- خوی بارمان یه بارم کت و شلوار بپوش به جایی بر نمیخوره که..اصلا دوتایی برین کت و شلوار اسپرت بخیرین؟؟؟هان؟ چطوره تازه خوباشم اومده...

بارمان - ببینیم چی میشه..

امروز همون روزه..روزی که از دوماه پیش داریم واسش سعی میکنیم.. قراره من و مبین و بارمان و مهشید امروز گروه کنسرت باشیم...تا حالا جایی نزدیک قراره اینجا بترکونیم...لباسام و پوشیدم آرایش دخترانه کردم یعنی فقط چشم و آرایش کردم و یه عالمه سیاه زدم روش و رژ گونه ی صورتی هم زدم و یه برق لب بی رنگ هم رولبامه...موهای بلندم و صاف کردم و از بالا بستم تل هامم محکم محکم بستم و صاف کردم...پالتوم و پوشیدم و راه افتادیم با بارمان طرف خونه ی دایی...مبین و مهشید هم سوار شدن و با هم رفتیم به طرف خونه ی خوشمل میلاد...این نامزدی یه بار با مجرد ها برپا میشه یه بار با متاهل ها...متاهل ها امدن رفتن الآن وقت جوون ها و مجرد هاست...البته بیشترش دوستن تا فامیل...این مدلینگا هم قد دنیا دوست دارن...میدونم اونجا بریم با انبوهی از این مدلینگ ها آشنا میشیم...یه نگاه به مهشید نگاه کردم که با ماشین مبین داشتن میومدن.. من و اون لباسمون یکی بود رنگشون فرق داشت که مال مهشید سفید بود ...من و اون هماهنگ آرایش کرده بودیم و تقریبا شبیه هم شده بودیم...دو تا مونم بیشتر از حد آرایش کرده بودیم...بارمان و مبین هم یه کت و شلوار گرون خوشمل اسپرت خریده بودن مبین نقره ای خریده بود و بارمان سفید...یعنی به خواسته ی خودمون اونطوری خریدن...موهاشونم ژل زده بودن و داده بودن عقب که صد برابر خوشگل تر شده بودن...هر دوشونم خیلی جذاب بودن...مخصوصا که باشگاه رفته بودن و بدن ها کامل رو فرم بود...باید امروز مواظبشون باشیم...

بلاخره رسیدیم به برجی که میلاد خان توش پنت هاووووس داشت...خدایا من و بگیر پس نیوفتمممم....مردم میرن کیا رو تور میکنن والله...حالا باور کنیدمن شوهر کنم شوهرم صاحب یک دستگاه فرقون هستش و بس...سوار آسانسور شدیم و شماره ی ۲۰ و زدیم...بلاخره از هفت خان رستم گذشتیم و رسیدیم..در باز بود و صدای اهنگ بیرون...به اینا میگن بی فرهنگ..والله...فرهنگ برج نشینی نداری بفرما حیاط زیاده.... رفتیم تو و با مهشید یه راست پیچیدیم تو اتاق...لباسامون و در آوردیم که بیتا خانوم وارد شد. از آینه براش یه بوس فرستادم...وقتی من و مهشید و دید یه سوت زد و گفت

بیتا- چه کردین شما!!!!....

من- چاکر شووووما!!!!...به شما که نمیرسیم پرنسس...

یه لباس حریر آبی مایل به سفید پوشیده بود و کفش های ۳۰ سانتی همون رنگی..بلند بود نردبون شده بود...البته بهش حق میدادم چون میلاد ۱۹۰ قدش بود و بیتا بایدم اون کا رو میکرد...منو مهشید کلا کوچولو مونده بودیم و قدمون ۱۶۵ بود و دقیقا حس اونی رو داشتم که داره از پایین به برج آزادی نگاه میکنه...ما هم کفشامون ۲۰ سانتی بود و بازم به بیتا که قد اصلیش ۱۷۵ بود نمیرسیدیم..با اون آرایشی هم که داشت با اون چشای خوشگلش دیگه جایی واسه حرف زدن نداشته بود..به قول مامان ساده ولی جذاب و خوشگل..البته با اجازه یه چیزی یادم رفت من و

بی‌تا چون دماغمون در یه سانحه ی تصادف شکسته بود عمل کردیم... خلاصه تنها چیزی که تو صورتمون مصنوعی بود دماغمون بود... بی‌تا دست مارو گرفت و رفتیم بیرون... همین که سرم و بلند کردم و اونهمه آدم و اونجا دیدم با اون وضعیت خراب عقب نشینی کردم..

بی‌تا- چته؟

من- بی‌تا اشتباه نیومدیم؟

بی‌تا- مهسا بیا تموم کن...

من- من نیام باور کن من و مهشید بین این دخترای لخت وصله ی ناجوریم..

بی‌تا- میخوای چیکار کنی؟ مگه چشه لباستون؟ شیک و خوشگل.. تازه از اون دخترای لختم خوشگل ترین.. زود باشین زشته..

مجبوری رفتیم تو... همه یه لیوان مشروب دستشون و داشتن با کناریشون حرف میزدن.. مبین و میلاد و بارمان و فرید و فراز و فرهاد و دوستاش که وقتی چشمم بهشون خورد آب دهنم از خوشگلیشون آب افتاد و ایستاده بودن و داشتن حرف میزدن و میخندیدن... وقتی رفتیم تو پذیرایی بزرگ خونه ی میلاد میلاد خودش متوجه ما شد و اومد طرفمون..

میلاد- به به خانوم های محترم.. بلاخره نزول اجلاس فرمودین؟

من با افاده- سخته راضی کردن ما میلی جان...

میلاد- بر منکرش لعنت خانوم... خوب وقت معرفی ستاره های مجلسه...

میلاد- خانوم ها آقایون آخرین مهمون هایی که منت گذاشتن و اومدن این دوتا خانوم خوشگل هستن که ستاره ی مجلس امشب.. البته با اجازه از خانومم..

بی‌تا خیلی مغرورانه لبخندی زد و سری آروم به نشونه ی خواهش میکنم ادامه بده تکون داد... من که دلم خواست یه بار محکم و خوشگل فشارش بدم خدا کمک میلاد کنه...

میلاد- معرفی میکنم مهشید خواهر بی‌تا همسرم و ایشون هم دختر عمه ی بی‌تا

منم بلا فاصله بالبخند اضافه کردم

من- همسرت...

همه خندیدن میلاد هم با خنده ادامه داد...

میلاد- بله امشب و قراره شب رویایی کنن

همه دست زدن...واقعا از ۱۰۰ درصد ۹۰ درصد دخترا لباسشون یه متر پارچه بیشتر مصرف نشده بود...همه هم خوشگل بودن...با اونهمه آدم یکی یکی دست دادیم و الحق که خوب برخورد کردن...نشستیم یه ذره نوشیدنی خوردیم...البته منحرف نشین آب انبه خوردیم...چون قرار بود بزیم جو میگرفت کار به جا های باریک میکشید.....دیگه یواش یواش داشت حوصله ام سر میرفت و اعصابم از نگاه های خیره ی هیز به هم ریخته بود...رفتم طرف بارمان و گفتم

من- بارمان خره حوصله ام سر رفت کی شروع میکنیم؟

بارمان- بذار میلاد بیاد بعدا خره!!

من- تو با میلی چیکار داری؟

بارمان- خونه ی اونه ها!.....

من- نشونت میدم..

با چشم دنبال میلاد گشتم کنار فرید و مهیار و فرزام پیداش کردم..رفتم طرفش و گفتم

من- میلی حوصله ام سر رفت ها...

میلاد با خنده- میگی چیکار کنم؟

من- اگه حوصله ی کسی مٹ من سر رفته باشه صد در صد اونیکی ها دق کردن...بابا بیاین شروع کنیم دیگه...

میلاد - فرید تو با مهسا برو همه رو به سالن دو دعوت کن منم برم همسر خوشگلم و پیدا کنم دلم واسش یه ذره شد..

من- آه آه....چندش..برو برو...

فرید با خنده- خیلی خب مهسا...خانوم بریم که همه رو دعوت کنیم ببینیم شما میخوان چه کنین؟

من- کولاک...کولاک میکنیم...راستی خودتون هم زحمت دعوت و بکشین بای...

رفتم طرف مبین و بارمان و مهشید..

من - حله بدوئین سالن پستی که همه چیز اونجاست...

همه بعد از یه ربع اونجا جمع شدن و بیتا گیج به ما نگاه میکرد که رفتیم طرف وسایل..همه چیز ردیف بود از پیانو بگیر تا.....(نی)...که ما به ۵ تاش فقط نیاز داشتیم...پیانو و گیتار و ویالون و گیتار برقی و درامز...و میکروفون و هدفون که هرکدوم به گوشمون وصل کرده بودیم...همه چیز شیک بود...وسایل به خاطر دکور سالن سیاه و قرمز بود...بارمان شروع کرد

بارمان - ممنونم که همتون اینجا جمع شدین...این یه هدیه ایه واسه بیتا که یه جورایی خواهرم هم محسوب میشه...میدونم لیاقت اون بیشتر از اینهاست ولی سعیم و میکنم که به بهترین نحو ممکن انجامش بدم...

من پشت پیانو بودم مهشید ویالون میزد و مبین پشت درامز و بارمان گیتار دستش بود...بارمان اومد طرفم و گفت

بارمان - بهتره از آهنگ عشق یعنی این شروع کنیم دوس داره..

هممون موافقتمون و اعلام کردیم ...مبین سه بار چوب هاش و زد به هم و من و بارمان با هم شروع کردیم...چشام و بسته بودم و داشتم با حس میزدم...بعد مبین شروع کرد...بارمان با صدای جذاب و مسخ کنندش شروع کرد به خوندن

عشق یعنی این

لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع یه نگاه لبمون

بی صداست

عشق یعنی این

دوتا احساس بی تاب

به قشنگیه یه خواب

دو نفر تو یک قاب

یه نگاه تو چشم دله من

تو رو خواست

هرچی میگم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حسه عجیبی تو دلمه

مته یه تب توی تنمه

هرچی میگم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حسه عجیبی تو دلمه

مته یه تب توی تنمه

بعد از تموم شدن آهنگ چشم و باز کردم..کلا عادت داشتم پیانو زدن چشام و میبستم...همه داشتن دست و سوت میزدن..واقعا بارمان بلده چیکار کنه...بدون مکس زودی رفتیم سراغ آهنگی که نصفش با من بود نصفش با مهشید و نصفش با بارمان و مبین...یعنی چون کلمات تو هم بود و تند تند میخوندیم واسه مبین مهشید و من با هم و بارمان و مبین با هم میخوندن...مبین و من و مهشید و بارمان ۴ تایی شروع کردیم به زدن من شروع کردم با ته صدام به خوندن

آره میدونم عاشقت میمونم / واسه تو میخونم قدرت و میدونم /

آره میمونم به پای عشق تو / پای چشمای تو پای نگاه تو

مهشید - وسعت عشقمون / میره تا آسمون تا اوج کهکشون نره از یادمون

حرمت عشقمون شیرینه حرفامون / گرمی دستامون دوری از غم هامون

بارمان - بی برو برگرد ترو میخوام بذا دیوونه تر شن همه اونا / انقدر میخونم که هرچه زودی بیای / بین چجوری

جنگه سر چشات اووو که من بدبخت با یه نگاه بد جور خرم هه رفتی جلو دل واسه دیدنت شده بیتاب

میین- بی برو برگرد من زدم به نام تو قلبم / داره جون میگیره کم کم اگه دلمون به هم وصل شن /

پس همگی ره سپاریم از کسی ترس نداریم / خانوم تو هم بیا رقص پایی / ما هم همگی در رکابیم /

بارمان- میزنیم میخونیم در هر نو / ولی خانومی رقص از تو نشون بده هرچی هنری که داری / تا ببینن تو به ایرانی
تباری...

من و مهشید- وای وای وای وای دلم چه سخته بخوام برم / از دوریت میمیرم / بی تو هرگز

وای وای وای همیشه این دل داره دیوونه / میشه اگه بری راضی نمیشه / بی تو هرگز

و اینجا آهنگ و تموم کردیم....بازم همه میخوندن با ما و دست میزدن..خیلی جو صمیمی شده بود...بیتا اشک تو
چشماش جمع شده بود و تند تند و با لبخند دست میزد میلاد هم با فرید و فرزاد و مهیار باهم وایستاده بودن و دست
میزدن البته با پرستیژ خاص خودشون که نمیزدن سنگین تر بودش...دخترها هم که هر کدوم خودشون و انداخته
بودن بغل دوست پسراشون و خوش میگذروندن...

بارمان- و کنسرت و با یه آهنگ از شهرام شکوهی تموم میکنیم که مخصوص میلاد خانه...یعنی هرچی هست از دل
اونه ها!!!!....

همه دوباره دست زدن و ما هم شوع کردیم و بازم بارمان بود که میخوند...

بارمان شروع کرد و گیتارش و زد منم پیانو

~~~~~.....

از دست تو دلگیرم (با دست به بیتا اشاره کرد) آرامش نمیگیرم

بایاد تو هر شب / من با خودم درگیرم (چند بار با شیطنت ابروهایش و انداخت بالا که همه خندیدن)

خواستم پابندت نشم اما / افسوس خیلی دیر جنیدم / تو خوب فهمیدی که دل باختم /

من از نگاهت این و فهمیدم

با صدای بلند تر- دلبری از تو دل بستگی از من / عاشقی از تو وابستگی از من /

دلبری از تو دل بستگی از من / عاشقی از تو وابستگی از من

.....



عجبه که یکی شیشه من (با دستش به میلاد اشاره کرد) به یک نگاه ساده دل داده

با اون همه غرور و خود خواهی / حالا به دست و پات افتاده

وقتشه باور کنی حرفام و / من امتحان عشق و پس دادم

هرجوری میخوای امتحانم کن/تا آخرش پای تو وایستادم

دلبری از تو دل بستگی از من / عاشقی از تو وابستگی از من

دلبری از تو دل بستگی از من / عاشقی از تو وابستگی از من

آهنگ تموم شد و همه جیغ و دست و هورا مهمونمون کردم...بیتا و میلاد که تو حلق هم بودن..منظورم این بود که با عشق هم و بغل کرده بودن...دخترها هم باز بغل دوستاشون غش کرده بودن... خیلی هاشونم حرکات بالای ۱۸ انجام میدادن..دوتا دختر هم یکی از فربد و یکی از فرزاد آویزون بودن و داشتن لوپاشون و هورت میکشیدن و ماتیکی میکردن..فربد که مث مجسمه ی ابوالهول وایسته بود و با غرور دختره رو نگاه میکرد فرزاد هم که یکی از مدلینگ های خوشمیل بود یه ماچ آب دار دوست دخترش و مهمون کرد که دختره خر کیف شد و مهیار و هم نگو که داشت کارای مثبت ۱۸ میکرد با دختره..اگه میدونستم کار به اینجا میرسه کلا انصراف میدادم..به بارمان با سر اشاره کردم که بفرمایید دوستاتون و تحویل بگیرین اونم خندید و سری تکیون داد...بچم یه جو غیرت حالیش نمیشه...قربونش برم من...بساط و جم کردیم که دیدم بیتا داره میدوئه طرفمون...لباسش که بلند بود و پارچش حریر موهاشم ها باز بود و فر کرده بود وقتی میدوئید لباسش و موهاش باد میخوردن یه لحظه یاد بازیگرای هالیوود افتادم...واقعا صحنه ی جالبی بود...وقتی بهمون رسید یه بار آب هرکدوممون و گرفت وقتی خوب چلوندومون ولمون کرد و گفت

بيٽا- واقعا نميدونم چي بگم...بهترين هديه اى بود كه ميتونستين بهم بدين...

خلاصه دوباره جمع برگشت به وضعیت قبلش و من و مهشید با یه آب انبه نشستیم که به بقیه ی چشم چرونیمون  
برسیم....

من-واقعا من نمیدونم این چه دنیایه؟ چه قانونیه؟...آدم حالش به هم میخوره به خدا...دختره مبیننه پسره بایه دختر دیگه لاس میزنه و باهاشه..بازم دختره واسه پسره چراغ سبز نشون میده...آخه دختر دیوانه تو یکم غرور حلیت نیست؟ تف تو غرور له شدت...واقعا که ... دخترا شدن بازیچه ی دست پسرا که هروقت ازشون خسته شدن مث یه دستمال مچاله شده بندازنش دور..شاید یکی هم به اون دستمال احتیاج داشت یه بار ازش استفاده کنه بازم میندازه دور..ببین اون پسره چقدر بدبخته که باید بعد از سه بار مصرف بهش برسه..آدم باید یه جو غیرت و غرور داشته باشه...هر پسری که به خاطر نیازش به خاطر نیاز جنسیش ابن کار و میکنه واقعا از ته دلم میگم...خالللالللال

تو سرش....یعنی خاک کمه...گل تو سرش....به خدا اونم کمه ولی دیگه مجبوریم مدارا کنیم...هر دختری هم که واسه جلب توجه و نمیدونم پول در آوردن و شاید نیازش این کارو میکنه به اونم باید گفت...برو بمیررررررررررر...برو بمیر که مٹ یه چرک کف دست باهات رفتار میکنن...تف تو مرامتون..اسم هر دختریه رو به گند کشیدین رفته...ببین ترو خدا مجلس خانوادگیه اینا اینجوری میکنن اگه پارتی بود همین وسط..لا اله الله...

مehشید با خنده- تو چرا حرص و جوش میخوری؟ تا حالا شده خودت و جاشون بذاری؟

من- دوست ندارم جاشون باشم..دوست دارم از هوس و نیاز جنسی خفه بشم ولی اینطوری خار و ذلیل با یه متر پارچه جلو این پسرا دلک بازی نکنم...هر بارم بعد از رابطه برم آزمایش که نمیدونم بچه ی اون عوضی رو توشکم حمل نکنم...اون بچه ها چه گناهی دارن ترو خدا؟..واقعا دنیا به گند کشیده شده...امام زمان میومد اینا رو سر جاشون مییشوند..این خود شیطانن...خاک تو سر اون دختری که عاشق این پسرا بشن..واقعا بعضی از این پسرا و دخترا چند بار مصرفن؟ با چند تا دختر؟ با چند تا پسر؟ به خدا روانین..خدا ازدواج و واسه این لحظه های کوفتی گذاشته..میگه آقا جان..میبینی نیازت داره شکوفا میشه؟..میبینی داره فوران میکنه؟..برو پیش ننه ات..بگو قربونت برم، من زن میخوام...آخه میدونی پسرا زیاده طلبن... با یه نفر کارشون راه نمیوفته...

(...)- خیلی حرص نخور...موهات میریزه...

برگشتم دیدم فرید وایستاده دم آپن تو آشپزخونه داره سیگار میکشه...

من- مگه میشه؟ آدم اگه آدم باشه به خاطر این وضع باید بمیره...حرص خوردن کمه...واقعا آدم چندش میشه پیش این آدم( از بالا تا پایین و از پایین تا بالا به فرید نگاه کردم) یه لحظه نفس بکشه.....

پاشدم و با نفرت و چندش فرید و نگاه کردم...رفتم تو آشپزخونه و از یخچال یه ذره آب سرد برداشتم و خوردم...در بالکن بزرگش و باز کردم و رفتم وایستادم دم نرده..چشام و بستم و از ته دلم نفس کشیدم..نفسی که از وقتی اومده بودم تو اون خونه به خاطر هوای کزایشش نکشیده بودم...کاش منم با مامان اینا مهمونی میومدم و این کثافت ها رو نمیدیدم...تو همین فکر ها بودم که احساس کردم دستم داره به وضوح قطع میشه..برگشتم عقب و فرید و در فاصله ی چند سانتیم با چشمانی که نمیدونم از عصبانیت بود یا از مستی اون زهرماری قرمز شده بود و فکش قفل شده بود نگام میکرد و دیدم..صدای نفس های عصبیش اعصابم و قیمة قیمة میکرد...

فرید- یادت باشه هنوز به اون حد نرسیدی که در مورد من این حرف ها رو بزنی..مفهومه؟

در حالی که سعی میکردم دردی که تو دستم میپیچید اثراتش به صورتم نرسه حق به جانب و با تمسخر گفتم...

من- من کی گفتم از فرید متنفرم و ازش چندشم میشه؟ من کسی رو گفتم که کار های غیر شرعی انجام میده و روزگار چند نفر و سیاه میکنه..تو هم انگاری به خودت شک داری هااا....

یه پوزخند باحال بهش زدم..

فرید- میدونی چند نفر آرزوشونه من فقط نگاهشون کنم؟اونم مشهور ترین آدماء..اونوقت تو که وجودت هنوز به اثبات نرسیده واسه من از تنفر حرف میزنی؟

دیگه سیم هام کاملاً اتصالی کرده بود...

من در حالی که از حرص صدام میلرزید- ا؟ نه بابا؟ منظورت از اون آدم های مشهور همین مدلینگ هاییه که کم و بیش میشناسیمشون؟ همونایی که من تا به حال با این همه ول چرخیدن تو اینترنت بار اولمه که صورت مٹ ماهشون و که از قضا پر آرایش و هزار جور عمل انجام دادن این و اگه آرایششون و پاک کنن معلوم نیست که تو با اینهمه شناختی که ازشون داری دوباره بشناسیشون؟ هان؟ منظورت به اوناست؟ من فکر کردم از مشهور منظورت آنجلینایی جنیفری سلنایی هانا مونتانیایی چیزیه..نگو همینا رو که بغل یکی دیگه ان و بهت چراغ سبز نشون میدن و میگی!!!!

فرید- به تو ربطی نداره من کی رو میگم فهمیدی؟ میدونی که اگه بخوام راحت میتونم دستت و بشکنم..پس حواست باشه..

من- آره میدونم..تو هم این و میدونی که اگه این کارو بکنی ازت شکایت میکنم و این واسه ت خیلی بد میشه؟ آقای مثلاً مشهور؟ یا نه..با گفته های خودت میشی آقای محبوب...هوم؟ درست میگم؟

فرید فشار دستش و کم کرد...ولم کرد و پشتش و کرد بهم...شیر شدم..شاید بتونم با حرفام یکی رو به زندگی سالم هرچند دیر برگردونم..

من- ببخشید این مثال و میزنم واقعا ببخشید..البته با حرفایی که من زدم و تو شنیدی و به خودت گرفتی میفهمم که تو هم از همون آدمایی هستی که از وجودشون خدا شرمنده است میگم...این فقط یه مثاله..هر چند چندش آور ولی حقیقت داره..ببینم فرید...فکر کن دوست ..حالا هر کی...دوستت، همکارت..یه دستمالی به زور پیدا کرده..دماغش و با اون پاک کرده..بعد از این که دیگه قابل استفاده نبود انداختش دور و تو برداری و ازش استفاده کنی؟ این کار رو میکنی؟ (ببخشید اگه حالتون به هم خورد)

فرید برگشت و عصبی بهم نگاه کرد..دستم و گرفتم جلوش و گفتم

من- جواب بده این کار رو میکنی؟ اونوقت شخصیتت زیر سوال نمیره؟ اونوقت خودت و خار و ذلیل نمیدونی؟ از خوردن اون دستمال به دستت چندشت همیشه؟ فربد جواب بده...چندشت همیشه؟

فربد خیلی تو فکر بود... سرش و بالا آورد قیافش یه جوری شده بود...

من- جوابم و ندادی..چندشت همیشه؟ حالت بهم نمیخوره؟

فربد فقط در برابر حرفای من سر تکون داد... (آره)

من با لبخند- خوب حالا تصمیم با توء..دوست داری باز من اون دستمال و دستت بگیری؟ دوست داری تو دستات فشارش بدی و از وجودش حتی برای چند ثانیه لذت ببری؟ (عقققق) فربد من مث یه دوست دارم این حرف و بهت میزنم... (آه آه ..فربد دوست من باشه؟ آیییی چندش)...

فربد بدون اینکه حرفی بهم بزنه یا حرکتی بکنه رفت تو خونه...نشستم رو صندلی ها و تا آخر مهمونی تو نرفتم...مehشید و بیتا اومدن پیشم که بیتا مجبور شد برگرده و به مهموناش برسه...

بعد از مهمونی مغزهای بیفکر بعضی ها فرمان داد که بریم خیابون گردی و ما هم قبول کردیم البته با نهایت دیوانگی ساعت ۱۲ شب...من و مهشید سوار مزدای بارمان شدیم و بارمان و مبین سوار ماشین مبین...همه آروم میروندن..میخواستیم برم بغل ماشین میلاد که میلاد کشید جلوم...نذاشت برم طرفش...ولی به زور هم که شده تو خط مخالف رفتم و شیشه رو دادم پایین و گفتم

من- من خسته شدم از این رزم لاکپشتی من میرم بهم رسیدی که هیچ اگه نرسیدین باییییی...روز خوبی بود...

آهنگ و زیاد کردم و سرم و واسه میلاد خم کردم... میلاد گفت

میلاد-!؟ که اینطور...

من- آره...

آهنگ انریکه رو گذاشتم و زیادش کردم و سرعت و در حالی که من و مهشید با هم من رو فرمون و اون رو کیفش ضرب گرفته بود و سرمون و با یه لبخند مودی تکون میدادیم زیاد کردم و من و مبین و فربد و سیما یکی از مدلینگا ی پولدار با اون کوپه ی سفید رنگش و مائده دختر عمه ی میلاد و البته خود میلاد و فرزانه خواهر فربد افتادیم به جون خیابونای تهرون....بعد از این که فربد پوز هممون و با اون پرشه ی نازش زد همه ی ارادل قصد برگشت به طویله های خودشون و کردن رسیدیم خونه و یه خواب راحت کپیدیم!!!! (چه جالب)

## فصل سوم

مامان با داد- مهسا.....

تندی تو رخت خواب با چشای گرد شده نشستم

مامان با لبخند رضایت مندانه نگام کرد و گفت

مامان- من امروز کلاس دارم و مسابقه از اونجا میرم شرکت بابات بعد از اونجا جایی دعوت داریم تا شب ساعت

نزدیکای ۱۱ نیستیم..تنهایی...

چشام و بستم و افتادم تو تخت و گفتم

من - به سلامت.. بفرمایید شاید خوابم نپریده باشه...

مامان- زنگ زدم به نسترن و مهشید و فاطمه که بیان اینجا پایان نامه اتون و تمرین کنین...شب که اوادم خونه رو به همین صورت که تحویل دادم تحویل میگیرم..پس شیطنت نکن و مث یه خانوم پاشو واسه دوستات غذا بپز ..زیاد درست کن که واسه شام هم بمونه..مهمون حبیب خداست..

من که با حرفای مامان خواب از سرم پریده بود ولیخند جاش و گرفته بود گفتم

من - دوستای من که یسر نیستن حبیب اسم یسر ه...

مامان در کمال ناباوری و نامردی یکی زد یس کله ام و گفت

**مامان- نیشت و بسند دختره ی ....**

پیریدم وسط حرفش

من - ماماااان...اگه میخوای من و به یه حیوون دیگه نسبت بدی بهتره دنبالش نگردی دیگه چیزی نمونده که بارم  
نکرده باشی..

مامان- نه دیروز فکر کردم بزغالہ رو پادم رفته بود بہت بگم....خوشت میاد ازش؟

آروم و یواشکی لیوان رو پاتختی رو برداشتم و با یه لبخند الکی گفتم

من- من از این خوشم میاد

لیوان و پرت کردم که مامان جا خالی داد و افتاد زمین شکست...میدونستم بهش نمیخوره اخه مامان مربی تیر اندازی  
 بابا تیر کمون بود....مامان مٹ همیشه با خونسردی خاص خودش برگشت و لیوان بد بخت تیکه تیکه ی من و از نظر  
 گذروند ...برگشت طرفم و گفت

مآمان- کار خودت و چند برابر کردی ... راستی باید بهت تیر اندازی یاد بدم.. اینطوری واسه من خیلی بد میشه مربی  
تیر اندازی باشم اونوقت دخترم، من و که جلوشم و نینه...

من- ماماااا... خب تو رفتی کنار که نخورد بهت...

مامان در حالی که میرفت بیرون گفت

مامان- باید تشخیص بدی که هدفت کدوم طرفی میره که تیرت به خطا نره...

از پشت اداش و در آوردم که مامان گفت

مامان- مگه نمیدونی مامانا همه جاشون چشم دارن دختره ی بی ادب؟

بعد پشت بند حرفش بلند خندید و سر تکون داد...

منم در حالی که داشتم به این فکر میکردم که دیگه کجاشون میتونن چشم داشته باشن از تخت پاشدم و خودم و  
یه نظر جلو آینه قدیم زیارت کردم...یه لباس خواب پارچه ای که شلوارکش تا یکم پایین تر از زانوم میرسید و تاپ  
خوشگل خرسیش که تو بک گراند آیش جا خوش کرده بود... موهای بلند و بلوطی رنگم و هم از دوطرف مٹ بچه  
ها بافته بودم و انداخته بودم جلوم که تا روی نافم میرسیدن...هرکدوم از موهای بافته شدم و بادستام گرفتم و  
وکشیدم بالا و یه پامم بردم بالا و گفتم

من- پیش به سوی یک حمام آب سرد حال خوب کننن.....موهام و باز کردم و خودم و به آب سرد سپردم...حال  
کردم...عاشق آب سرد تو تابستون و عاشق آب گرم تو زمستون بودم...اومدم بیرون و یه شلوارک آبی تنگ که بازم  
تا پایین تر از زانوم میرسید و پام کردم و یه بولیز آستین کوتاه صورتی کم رنگ خرسی با صندل های آبی و صورتی  
تختم و پام کردم و موهام و بازم از دو طرف بافتم و تل های بلندم و که تا پایین تر از چوئم میرسید و جدا کردم و  
اتو کشیدم و به طرف راست شونه کردم...یار همیشگی که مداد سیاه بود و برداشتم و زدم تو چشای میشی رنگم و  
یه ذره رژ گونه ی صورتیم و زدم رو گونه های برجسته ام و پاپیون های صورتیم و به پایین موهای بافته شدم زدم و  
یه بوس واسه خودم انداختم و جاروبرقی اتاقم و برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن شیشه های تو اتاقم..داشتم  
جارو رو تو کمدم میذاشتم که صدای در اومد..تندی از پله ها پریدم پایین که البته اونهمه پله رو هر ۴ تا رو یکی  
کردم که به موقع رسیدم از پذیرایی بزرگ خونمون گذشتم و پریدم جلو اف اف..

من- بیا بالا بزغاله...

مehشید- امروز عمه این لقب و بهت داده؟

من- خفه بمیر...

درو براش زدم و اونم اومد بالا...در ورودی رو باز کردم و مهشید خیلی شیک و پیک پرید تو...

مehشید- بزغاله ی عمه چگونه؟

من- خفه شولوتی...

مehشید- چاکرم داداش...

من - بدو بالا لباسات و عوض کن که خونه در بست در اختیارمونه..

مehشید - مهسا باور میکنی پایان نامه ام و کار نکردم؟

من - میکنم باور... چون منم هیچ گوهی رو سر گیتار نریختم...

مehشید - خوش به حالت من پیانو برداشتم..

من - واسه راحتیش نیست من عاشق گیتارم...

صدای اف اف اود..

من با خنده - اکوری پکور رسیدن...

اف اف و برداشتم و جواب دادم

من - به لوتی های بی مرام...

فاطمه - چاکریم داش بزن اف و که دلم یه ذره است...

من - تو گوه خوردی دختره ی بی مرام... بیاین بالا... (فاطمه ۳ هفته ای رفته بود فرانسه دیدن زن داداشش که زایمان

کرده بود.. بچه ام عمه شده از خودش در اومده)

اف و زدم و در ورودی رو باز کردم..

هر دو شون مٹ همیشه اومدن بالا... شاد و شنگول... هر دوشون اسپرت کرده بودن... البته فاطمی بیشتر...

من - خاک تو سرت باز این عینک و برعکس زدی؟

فاطمه به معنای واقعی دلک بود... اونقدر در اوج سیاست دیوونه بازی میکرد که دیگه به وجود عقلش شک میکردم

ولی با همین دیوونه بازیاش همه ی کاراش رو غلتک بود و همه ی کلاس براش جون میدادن یعنی خنده ی کلاسمون

بود... عینک ریبنش و هم وقتی میزد عینک و برعکس طوری که جای دماغش به طرف بالا میموند... بی شعور خیلی

هم خوشگل و خوشتیپ بود... واما نسترن.. خوشگل تر از هممون اون بود دختری شیطان و بامزه... چشمش تو

صورتش حرف اول و میزد.. دختر خوبی بود ولی شیطان بود... بعضی موقع ها ادای دخترای خراب و در میاورد که از

خنده ریشه میرفتیم ولی ال حق که خوب تیکه ای میشد... یعنی اگه پسر بودم کنترل و از دست میدادم... وقتی اون

چشای بزرگش و با ناز برمیگردوند و لباس و به حالت نیمه غنچه میداد بیرون و بعد دهنش و باز میکرد و خیلی

لطیف و آروم با زبانش رو لبش و خیس میکرد هممون از خنده ریشه میرفتیم تازه یه بار تو دانشگاه تو حیاط گیرش



شدیم اون کار و کرد یکی از پسر های خوشگل کلاسمون ۳ روز نتونست به صورت نسترن نگاه کنه و این برامون شده بود سوژه ی یه ماهه آخرشم اومد و ازش خواستگاری کرد که نسترن ازش معذرت خواهی کرد و گفت که این ادا ها فقط واسه خنده بوده و اون از اون دخترایی که فکر میکنه نیست..اونم گفته بود مشکل اون نیست مشکل اینه که از اولین ترم دوشش داشته و نسترن هم در اوج احترام و ادب ردش کرد و گفت ازدواج تو برنامه ی زندگیش جایی نداره...تعجب آور ترین چیزی که وجود داره اینه که ما ۴ تا خیلی شبیه هم بودیم هم از نظر اخلاقی هم ظاهری...رنگ چشمامون و موهامون و حالت چشمامون تقریبا شبیه هم بود...فاطمه اهل تبریز بود و خیلی تعصبی و البته تو تهران زندگی میکردن یعنی از بچگی تهران بود و صد در صد پولدار...ما هم از اون یاد گرفتیم آذری حرف زدن رو ...

فاطمه - سلوووووووووم..چطووووری؟

من - سلوووووووووم بر عمه جون...خوبیم تو چطوری؟

فاطمه - برو گم شو از جلوی چشم بینم...

من - دست پیش و میگیری که بعدا پای پیشو هم بگیری؟ بی معرفت چرا زنگ نمیزدی..رفتی اونور آب یادت رفت دو سه تا رفیق هم اینور آب داری؟

فاطمه - به تو چه؟ مگه تو نمیدونی من شنا بلد نیستم (دروغ میگه عین سه نقطه) امکان داره اونور آب خفه شم تو چرا بهم زنگ نزدی بیینی من زندام یا {اَل موشَم}؟ (مُردم)

من - سَن اَل مَسَن... (تو نیمیری)

نسترن - هووووی بابا مارم تحویل بگیرین..

من - به به دخمر من ...چه خوشتیپ شدی بیشرف..

نسترن با افاده - بووودم تو نمیدیدی...

من - بیا گم شو تو واسه من چه افاده ای هم میاد..

نسترن با صدای بچه گانه - باسه میام...

من - آفرین بابا...

من - برین بالا...لباساتون و در بیارین تو خونه کسی نیست...بدو بدو که قراره نهار و درست کنیم...

نسترن- بازم این ناهار و انداخت رو سر ما...

من- پوخ ییسن (گوه میخوری)

نسترن- یَمَرَمَ یَدِیر دَرَم.. سوپِ اِلِیپِ ایچیر دَرَم (نمیخورم ...بقیشم شعره منظور اینه که میخورنم ولی نمیخورم)

[illegible]

نسترن - از تو..

فاطمه - من غلط بکنم اینقدر بی ادب باشم..

من- فعلا كه هستی..برین بالا اعصابم خرابه هالال....

## نسترن - باز چرا اتصالی کردی؟

من- به تو چه؟ وکیل می؟

نسترن - بچه ها خواهرمون زر مفت میزنه بریم که الان دما سنجش میترکه جیوش میره تو چشمون...

با خنده سری تکون دادم...رفتم تو آشپز خونه...تو فیریزر و نگاه کردم... همه چی هست...آهان قرمه سبزی که

هممون دوشش داریم... وسایل و در آوردن و چیدن رو این..

## فاطی - چي میپزی؟

من- فضول و بردن جهنم...

فاطمی - گفت هیزمش تره.. حالا داری چیکار میکنی؟

من - قرمه سبزی...

فاطمه پیرید بالا و با اخم در حالی که هی خودش و تکنون میداد گفت

فاطمه - آقا من نیستم.. من بازی نمیکنم..

من- باز چرا ؟

فاطمه - من یتزا میخوام..

من- تو خیلی اشتباه میکنی...خمیرش و از کجا میاری؟

فاطی لبخند گشادی تحویل داد و گفت

فاطی - پس من اینجا چیکارم؟

من - مگه بلدی؟

فاطی - به..بچه ها این و...نصف عمرت باد هواست...

کسی نبودم که از حرفم بگذرم

من - باشه...همه چیزش تو فیریز هست فقط باید خمیرش و درست کنین...منم قرمه ام و میپزم...

نسترن - اولییی...اوکی مادام مهسا...میگم پیتزا کارش زیاده قرمه با تو پیتزا با ما...

من - حرفی نیست...

همه شروع کردیم به درست کردن غذا..از ساعت ۱۰ و نیم شروع کرده بودیم ساعت ۲ نیم تموم کردیم...داشتیم نمک قرمه رو میچشیدم که یه چیزی خورد تو سرم...قاشق و ول کردم رو گاز و برگشتم طرف ضارب...این اتل مثل توتوله با یه ملاقه ی بزرگ افتاده بودن رو سر بدبخت من...و میخندیدن.. زیر غذا رو خاموش کردم و گفتم

من - خودتون کردین که لعنت بر خودتون باد...

و دنبالشون دوئیدم...با قهقهه های بلندمون داشتیم هم و دنبال میکردیم حالا تو این گیر و دار نمیدونم چرا من از فاطمه فرار میکردم و به خاطر همین موضوع که خنده امون قطع شده بود دوباره پقی زدیم زیر خنده و هر چهارتایمون افتادیم زمین و از خنده مث کرم تو هم میلولیدیم موقعه افتادن رو زمین صدای یه چیزی رو شنیدم ولی از بس خنده ام میومد که نتونستم خودم و نگه دارم و بی خیال ماجرا شدم...هممون دراز به دراز داشتیم رو پارکت میخندیدیم که یه بارم من محکم پام وکوییدم زمین که آخم در اومد و دوباره به همین کارم خندیدیم...جوون بودیم و خام و به مگس در حال پرواز هم میخندیدیم...همین که یکم خندیدیم...آروم شدیم من که چشم پر اشک بود و با دستم شکمم و نگه داشته بودم...

من - آآآ...خدااا...شکمم...فاطمه بمیری انشالله...

فاطمه - دور از جونم عزیزم...

من - پررو...تو چرا من و دنبال کردی؟

فاطمه - نمیدونم خواستم ببینم کیف دنبال شدن بیشتره یا دنبال کردن...

من- حالا کدوم بیشتر بود؟

بارمان- به نظرم دنبال شدن...سلام بر برو بیچ خنده رو...

همچین هممون برگشتیم که صدای تلق و تولوق گردن بچه ها رو شنیدم.... هممون پاشدیم و  
وایستادیم...اووووووو...قوم تاتار اومده...بارمان,رضا پسر عمه ام,فرید و مهیار و فرزام هم بودن...اونا هم از خنده ی  
ما خنده رو لباسون بود و ال حق که بهشون میومد...یعنی از اخم بیشتر به چهره اشون میومد...نمیدونم چرا بعد از ۳  
ماه که فرید و دیدم گر گرفتم...شاید به خاطر حرفاییه که بهش زدم...از فکر اون (لجن) اومدم بیرون و به بارمان  
نگاه کردم و با تعجب گفتم

من- تو سر کار بودی یا صفا سیتی؟

بارمان- صفا سیتی...چطورین بچه ها؟

من- خیلی خوییم ممنون...خوبی رضا؟

رضا- ممنونم مهسا خانوم ولی انگار شما بهتری...

من- مگه میشه این سه تا باشن و من بد باشم؟

فاطمه- دلک خودتی ...

من- همچین جسارتی نکردم...

فاطمه وایستاد جلوم و گفت

فاطمه- مطمئنی نمیخوای فوحش بدی؟

من- بی لیاقت که میگن همینه...نمیخوام پیش سه چاهار تا قریبه آبروت بره تو نمیذاری...بزغاله ی نفهم...

فاطمه- نه جونم تو همون فوحشت و بده اون از همشون بیشتر میچسبه...

من- میدونم عزیزم حالا اجازه بده مهمون های نا خونده امون رو هوا معلقن...

فاطمه یه بار به هوا نگاه کرد یه بار به بچه ها و گفت

فاطمه- مطمئنی رو هوان؟

من- دیوونه....بفرمایید بشینید...

یه نگاه به نسترن و مهشید انداختم ببینم چشونه صداشون در نمیاد که دیدم مهشید بغل گوشش داره وز وز میکنه اونم دهنش اندازه ی غار حرا بازه...دستشون و کشیدم و رفتیم تو آشپزخونه...

من- وقتی بارمان دوستش و میاره خونه یعنی اون دوستش فابریکه اینم یعنی بدبخت من...حالا تو چته نسترن؟

نسترن- این فرزام من بود؟

من- چیه تو بود؟ حالت خوبه؟ تو فرزام و از کجا میشناسی؟

نسترن- زیبا ترین مرد ایرانه...اون و تو اینترنت دیدم...هم بازیگره هم مدلینگه...هم خیلی پولداره...

مهشید- آره خب فرید هم بازیگره...البته یکی بیشتر بازی نکرده...مگه میشه دوستای میلاد بازیگر نباشن؟

نسترن- چرا میلاد اینا رو زود به ما معرفی نکرد؟

من- خب مگه چیه الان دیدیش دیگه..اصلا تو چه حسی نسبت بهش داری؟

نسترن- عاشقشم...البته فکر کنم..

من- اوپس...صبر کن...میدونی اینا چه کار هایی که نمیکنن؟ روابط جنسی دارن...

مهشید روش و کرد اونور و گفت

مهشید- باز شروع کرد..

نسترن با عصبانیت واقعی که تا حالا ندیده بودم ازش..

نسترن- از کجا میدونی؟ تو دلشونی؟ تو مغزشونی؟

منم با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم دستم و به حالت تهدید روبه روش گرفتم و با دندونای کلید شده گفتم

من- ببینم یه بار دیگه به خاطر کسی که نه از نزدیک بیشتر از یه بار دیدیش و نه میشناسیش با من اینطوری حرف

میزنی...واقعا از تو یکی توقع نداشتم..در ضمن..بله اونروز تو مهمونی جلوی همه ی ما دوست دخترش و

بوسید...مهشیدم دید..ازش پرس...

مهشید سرش و انداخت پایین و گفت

مهشید- راست میگه...

من با صدای بلند- همچین میگه انگار چقدر بهشون دروغ گفتم...

فاطمه که از کار ما ناراحت شده بود گفت

فاطمه- باور نمیکنم به خاطر دو سه تا پسر فرض بگیریم خوشگل به هم پیرین...واقعا که..نسترن به نظرم باید از مهسا معذرت بخوای..

من- نه من ازش معذرت میخوام..که به عشقش ننگ زدم...ببخشید...من که عددی نیستم..خدا به پای هم پیرتون کنه...این و گفتم و رو به مهشید گفتم

من- میز و بچینید همه گرسنه اند..منم میرم بالا مزاحم نشین نمیخورم...

واقعا دلم از نسترن گرفته بود...بهترین دوستم بود..من عاشقش بودم...چون بیشتر از همه اون درکم میکرد..هیچوقت به خودم این حق و ندادم که بهش دروغ بگم و ازش ناراحت باشم..ولی واقعا این کارش برام گرون تموم شد...رفتم تو اتاق موسیقی و در و بستم کلید و پیدا نکردم چون بغض داشت خفه ام میکرد حوصله ام نگرفت دنبالش بگردم..بارمانم خیلی صدام کرد ولی جوابش و ندادم...نشستم رو صندلی و گیتار و گرفتم تو دستم...سرم و گذاشتم رو گودی گیتار و اشک ریختم...تو دلم داشتم همه شون و فحش کش میکردم...داشتم رفاقتمون و لعنت میکردم..واقعا ما رفیق بودیم؟..نه ما هفت پشت غریبه بودیم..ما همدیگه رو نداشتیم..هیچوقت نمیبخشمش...  
گیتار و کوک کردم...شروع کردم به زدن...اتاق معمولی بود ولی قرار بود بابا صدا خفه کن برا دیواراش نصب کنه چون موقع تمرین سروصدا نمیداشت بابا و مامان استراحت کنن...

با صدایی پر از بغض و دلتنگی خوندم...

تتتتتتتت تتتتتتتت تتتتتتتت

دل من / بغضت و بشکن گریه کن با من / دل من

روزای خوبت همشون رفتن / دل من

اونکی که قلبش یکی بود با من / دستای من به اون دیگه نمیرسن

- دل من / بغضت و بشکن گریه کن با من / دل من

روزای خوبت همشون رفتن / دل من

اونیکی که قلبش یکی بود با من / دستای من به اون دیگه نمیرسن

.....

با خوردن دستی رو شوئم حواسم پرت شد...برنگشتم ولی مشغول ور رفتن با گیتار شدم...

نسترن - ببخشید خانومی...

من-....

نسترن - قرار نیست با هم قهر کنیم هاااا...الآن ۴ ساله ما ۴ نفر از هم قهر نکردیم...

چشام پر شد....

من-قرار هم نیست به خاطر یه چلغوز به هم بپریم و عصبی بشیم...تو دوست من نیستی...یعنی از نیم ساعت پیش

نیستی...برو خوشبخت بشی...

فاطمه - مهسا خانوم نسترن پشیمونه...

من - به دردم نمیخوره...

فاطمه - جَدَنین پوخ ی مانا باخ هااااا(گوه خوردن این و بیسیییییین)

خندم گرفت خیلی بامزه گفت...

فاطمه - واسه من تاخجه بالا نذار هااااا....

من - اشتباه گرفتی تاخجه بالا رو این دوستت گذاشته نه من...

مهشید - داره از عشقش دفاع میکنه...تو هم بودی دفاع میکردی...

من - عشق سیری چنده؟؟ اونوقت من باید بگم عاشق جونی دِیم چون تو اینترنت فقط عکس های اون و میبینم

تصویر دسکتاپم عکس جونی تصویر زمینه ی گوشیم جونی...شما هم کلا همتون گوه میخورین نگاش میکنین...این

خوبه؟ یاد اون جوکه افتادم...

مهشید یه اهم کرد و ژستی گرفت و یه ابروش و داد بالا و خیلی بامزه گفت

مهشید - نسلی هستیم که تو اینترنت دوست میشیم تو اینترنت عاشق میشیم تو اینترنت بهمون خیانت میشه فقط این

اینترنت توالت نداره من ناراحتم...

من - دقیقا...

فاطمه - جالب بود... حالا بیاین آشتی...

من - عمرا...

مehشید - ببین مهسا این نسترن تا حالا از کسی معذرت خواهی نکرده ها!!!!!!...

من - نکنه..

نسترن - داری لوس میشی؟

من - نه به اندازه ی تو...

نسترن - باشه من لوس... حالا بیا آشتی...

من - دیگه عصبی نمیشی؟

نسترن - نه قول میدم.....

بلند شدم و محکم بغلش کردم.... با هم اشک ریختیم... اونقدر هم و دوست داشتیم که یه لحظه هم نمیتونستم ازش جدا بشم.... محکم رو لپم و بوسید که دلم واسش ضعف رفت...

من - ضعیفه یه بار دیگه صدات و برام بلند کنی من میدونم و تو ها!!!!!! هر چقدرم که عاشقت باشم ازت نمیگذرم

نسترن قیافه ی خجالت زده ای به خودش گرفت که ال حق خیلی مسخره شد گفت

نسترن - چشم آقا دیگه لال میشم...

بلند خندیدم از ته دل..

من - جمع کن لب و لوچه رو...

نسترن نیشش باز شد...

من - زن باید متین باشه باید سنگین باشه تو چرا اینقدر سبکی؟؟؟

نسترن - هوی ببند... چه واسه من امر و نهی میکنه...

اینبار من قیافه ی ترسویی به خودم گرفتم و گفتم

من - خیلی خوب چرا میزنی ضعیفه من غلط کردم خوبه؟



نسترن - هیییییممم...عالمیه...

من - یوخ بابا..یه چیزى هم طلب کار شدم...

نسترن - پایین منتظر تن هاااا...

من - چرا؟

نسترن - ناهار نخوردیم که...

من - اوا خاک تو سرم برید پایین...

همه بدو بدو با خنده رفتیم از پله ها پایین که دیدم اونا نشستن و راحت دارن میلونیون... برگشتم طرف نسترن و گفتم

من - که منتظرن؟

نسترن - قرار بود باشن...

فاطمه - اوخی... چه ناز میخورن.. من پیش اینا نخورم بهتره اینا خیلی با کلاس غذا میخورن...

من - آره والا آبرومون میره من که نمیتونم اینطوری بخورم غذا رو باید با اشتها خورد که بهت مزه کنه نه این که ندونی چی خوردی و فکرت پیش چنگالت باشه ببینی درست گرفتیش یا نه...

مehشید - همینکه رفته رفته داری چاغ میشی دیگه... چند کیلویی؟

من - خب چیکار کنم شکم پرستم... ۵۴ کیلو...

مehشید - تو ۵۴ ری؟

من - آره خب..

مehشید - باور نمیکنم...

من - باور نکن حمال... خب یه ذره شکم بزرگ شده اونم تو دید نیست...

مehشید - خب نباشه...

نسترن - آه... بسه دیگه... گشتمه... بیاین بریم کوفت کنیم ...

چهارتاییمون یه نگاه معنی دار به هم کردیم و سری آروم خم کردیم و رفتیم طرف میز.... اون نگاه معنیش این بود که اینبار و درست و حسابی غذا بخوریم جای دوری نمیره که.....

آروم نشستیم رو صندلی پسرا همچین من و نگاه میکردن که کلافه ام کردن.. من هنوز ننشسته بودم... صندلی رو کشیدم و در حین نشستن گفتم

من - چشاتون چپ میشه اینقدر نگاه میکنین ها!!!...

بارمان - تو چرا یه هو رم کردی؟

من - به تو چه؟ مگه تو دختری؟

بارمان یکه خورد و با تعجب گفت

بارمان - چه ربطی داشت؟

من - چون بحث دخترونه بود...

دختر شروع کردن به ریز خندیدن چون اینا رو خیلی جدی و با اخم گفتم

بارمان لبخند خیثی زد و گفت

بارمان - بچه ها این خواهر من فکر میکردم تا حالا فقط واسه من رم کرده ولی انگار اینجوریام نیست باید به واکسن هاری مهمونش کنم دام پزشک....

من - آره آخه واکسن بارمان و زدیم خوب شده...چند تا هم قرص زد انگل واسش نوشته که هر روز قبل از وعده ی غذایییش باید بخوره... بارمان اون قرص قرمزه رو انداختی ماما جان؟ والا من همون موقع که بارمان و بردیم میدونستم از این چلغوز به ما هم سرایت میکنه..

بازم دختره خندیدن به پسرا نگاه نمیکردم...بارمان با خنده گفت

بارمان - میبینی!!! واسه همه چی یه دروغی میتراشه...

من - دست پرورده اتم استاد...

بازم دخترا خندیدن...

اصولا به اینجور موارد نمیخندیدیم منظورم به کل و کل بود ولی الان برای این که بارمان عصبی بشه و کم بیاره الکی میخندیدن...

من - داداشم استپ کن عزیزم از گشنگی روده هام هم دیگه رو بغل کردن منم یه چیزی کوفت کنم...

بارمان - عزیزم مگه من جلوت و گرفتم شما کوفت کن...

من - ممنونم شما هم حرف کمتر کوفت بیشتر...

قشنگ به غذا ها نگاه کردم بوی همشون عالی بود...

فربد- کدوم و تو پختی مهسا؟

من- نه انگاری من باید یه بار دیگه بهتون یاد آوری کنم...زمانی که یک خانوم بهتون رو نمیده باید از دوم شخص

جمع استفاده کنین...با زبان فارسی که آشنایی دارین؟

فربد- بله ولی انگار زبان فارسی شما بیست بوده! نه؟

من با کمال خونسردی- نه...من همیشه یا ۱۰ میشدم یا ۱۴..کلا بالای ۱۵ نمره تو زبان فارسی و ادبیات نداشتم...

فربد- هییییم...میدونی نه این که تو مرکز توجهات بودم به اینجور چیزا عادت ندارم

تو چشاش برق پیروزی بود..

یه لبخند زدم و خیلی مهربون بهش نگاه کردم که فکر کنم جا خورد وپوزخند نشست رو لبش...زل زدم تو چشمای

وحشیش و گفتم

من- اوخی...الهی..باشه فربد خان خودم عادتون میدم...

پوزخندش جمع شد و پوز خند من پهن شد...یه قاچ از پیتزا رو برداشتم و گرفتم جلو صورتم...

من- آشپز که سه تا شد پیتزا یا شور میشه یا بینمک بیینم کدومه؟

فاطمی- پیتزای ما عالیه تو فکر قرمه ی خودت باش..

من- قربونش برم من...الآن ازش پزیرایی هم میکنم بذار اول این و بخورم بعد...

شروع کردم به خوردن پیتزا...طعمش عالی بود پیتزا رو که قورت دادم گفتم

من- هییییم...نه انگار ترشی نخورین یه چیزی میشین....

فاطمه- زر کمتر کوفت بیشتر..خودت گفتی...حالا هم بخور که سرد شد...

قرمه رو کشیدم بوش آدم و مست میکرد...عاشقش بودم..مخصوصا با ته دیگ بخوری...هییییم...با عشق داشتم

میخوردم که دیدم اصلا صدایی نیما...چشام و که موقع خوردن و به اصطلاح عشق کردن بسته بودم و باز کردم دیدم

همه دارن با تعجب من و نگاه میکنن...همه رو یه بار از نظر گذروندم البته هنوزم ته دیگه تو دهنم و نصفشم تودستم

بود... با تعجب سرم و به علامت چیه تکون دادم که همه پقی زدن زیر خنده... دو بار ته دیگ و تو دهنم جوییدم و قورت دادم که باعث شد گلوم زخم بشه... باید اینبار نون ها رو گرد بذارم تو دیگ!!!..

من - چیه؟ چرا میخندین؟

فرزام - چقدر هم از دست بخت خودش عشق میکنه..

من - هه هه هه.. خندیدم... خب من عاشق قرمه سبزیم همراه با ته دیگ... در ضمن بله که کیف میکنم به این خوشگلی درستش کردم...

بازم همه خندیدن که مهیار گفت

مهیار - نه الحق خوشمزه است... هر دوشونم خوشمزه است... دستتون درد نکنه..

آهی کشیدم و گفتم

من - آه... خواهش میکنم مهیار جان خوشمزی از خودته.. بازم به تو این برادر من همیشه غذاهای من میلومبونه آخرشم میگه تو دستپختت افتضاحه باید ترشی بندازیمت...

مهیار خنده ای کرد و گفت

مهیار - خواهش میکنم... من یاد گرفتم شکر گذار باشم چه به خدام چه به بنده اش..

من - مهیار قربون دستت به دوستاتم یاد بده..

همه خندیدن..

بارمان - روت باز میشه اونوقت میگی شوهر میخوام اونوقت من سر به سر کی بذارم؟

من - با عصبانیت ساختگی - برو سر به سر عمه ات بذار مردک بی شعور...

بارمان - با عمه ام چیکار داری؟

من - به چه؟

بارمان - ترپچه..

من با خونسردی - ترپچه میخوای؟ نداریم...

بارمان ادام و در آورد و اینطوری شد که باز ما مٹ چی پاشدیم بعد از غذا سفره رو جمع کردیم... من نمیدونم این چه کاریه؟ هم بپز هم بچین هم بردار هم بشور اینا هم بشینن شیکم گنده کنن... واقعا حق ما ضایع شده هالا...

رفتیم نشستیم تو پزیرایی...

من - نسترن پایان نامه ات در چه حاله؟

نسترن - من یه قطعه کار کردم ولی خیلی وقت هست حالا...

من - من نتونستم کار کنم به خدا این کلاسا آدم و از پا در میاره... هم باید بشینیم تفکر کنیم رو پایان نامه هم کلاس بریم یعنی چی آخه؟ چرا اذیت میکنن؟

نسترن - منم به زور تونستم یه قطعه اش ودر بیارم... میگم مهسا من دارم خفه میشم اینا کی میخوان برن؟

من - فکر نکنم به این زودیا برن... چطور؟

نسترن - نمیتونم نگام و ازش بدزدم...

من - از کی؟.... آهان... خب پاشین بریم بالا...

تلفن خونه زنگ زد پاشدم و رفتم از کنار فرید گوشی رو برداشتم...

من - بله؟

بیتا - مرض بگیر... یه هفته است کدوم گوری هستی؟ اون مهشید گور به گوری میاد اونجا اونوقت به من نمیگه؟

من - ممنونم عزیزم منم دلم برات تنگ شده ببخشید دیگه... نتونستم زنگ بزنم...

بیتا - ا؟ که اینطور.. حمال...

من - تو نامزد کردی دیگه آزاد نیستی که زود زود بهت زنگ بزنم اوشکول...

همه داشتن نگام میکردن...

بیتا - خب میلاد رفته اتریش...

من - آهان.. آقاتون اینجا نیست که وقت کردی بهم زنگ بزنی.. ای خدایا... ببین حرفت و بزن که ازت شکیم قطع میکنم هالا...

بی‌تا- دلم گرفته...

من- چرا؟

بی‌تا- نمیدونم یه هفته دیگه مهمونیه فریده...میلادم نیما...چون اتریشه...من تنها اونجا چیکار کنم؟ البته مائده هم هست ها...و دوستش راحله...ولی خب هیچکس جای نامزد و خواهراش و نمیگیره...

من- الان داری خر میکنی؟

بی‌تا- نه خیر تو خری دیگه چیت و خر کنم؟

من- ای بابا..تو لطف داری...به خودت کشیدم..به قول استادمون ما خیلی شبیه همیم...

بی‌تا- کجامون؟

من- من چیکار کنم؟ همه که اینطوری میگم..منم میگم به هم شبیه نیستیم...

بی‌تا- خب ول کن..خودت چطوری؟ دخترا صداشون نیما؟

من- آره بچه هام لال مونی گرفتن..تو کر نشدی..میخوان ببینن چی میکنی...

بی‌تا خندید و گفت

بی‌تا- اوخی...اشکال نداره میکنی بهشون... خیلی خب دیگه برو به کارت برس..البته به خل بازیتون...کار نداری که...

حالا دیگه مزاحم نشو خداحافظ

من- خیلی خب زحمت دادی بای...

تلفن و قطع کردم و گذاشتمم روش و رفتم سمت بچه ها..بارمان با ادا روش و از من گرفت و گفت

بارمان- آره مهیار جون میگفتم...زن میخوام چیکار؟ خونه رو که جارو برقی جارو میکنه، لباسارو ماشین لباس شویی

میشوره، غذا رو زود پز و فر و مایکرو فر میپزه...دیگه زن میخوام چیکار...عاشقم که نیستم بگم مجنون شدم

ودیوونه...همینطوری مجردی حال میکنم دیگه...

پریدم تو حرفش و گفت

من- اولاعشقی وجود نداره مجنون و لیلی و شیرین و فرهاد هم تو قصه اند...ازدواج فقط واسه بقای نسله...دوست

داشتن و نمیگم ولی عشق وجود نداره.....دوما اون جارو برقی رو باید زحمت بکشی تو دستت بگیر ی نیم ساعت یا

یه ساعت همینطوری خم وایستی کمر بدبختت خشک شه تا همه جا تمیز شه، باید لباسا رو جدا کنی تک تک توش و بگردی بندازی توش تنظیمش کنی بعد شستن پهنش کنی همشون و صاف صاف رو بند تا خشک شه بعد همه رو یکی یکی اتو کنی، باید طعم غذا رو خوت بچشی آبش خوب باشه نمکش به جا باشه بذاریش تو اون البته خیلی از غذا ها رو همیشه با اونا پیزی، باید زحمت تمیز کردن و گذاشتن و بعد از شستن برداشتنش و چیدنش سر جاشون و بکشی... تازه بایداگه زن باشی بعد این کارا خودت و برای ورود شریک زندگیت آماده کنی باید پیشش خوشگل باشی که آقا فردا پس فردا فکر یه معشوقه ی دیگه به فکرش خطور نکنه... البته ببخشید هااا... ولی دارم از حقوق زن ها دفاع میکنم... هر چقدر هم که لوازم برقی بیرون بیاد بازم زن تو خونه تا حد جون کار میکنه... تا یه زندگی راحت و پیش ببره...

بارمان - یه نگاهی به من انداخت وگفت

بارمان - وای چقدر کار داره... اصلا من از خونه ی مامانم جُم نمیخورم..

من - تو چرا دوست نداری ازدواج کنی؟.. هر مردی هر زنی نیاز به نیمه ی گم شده اش داره...

بارمان با شیطنت گفت

بارمان - تو که گفתי عشق کشکه؟

من - الانم میگم کشکه... وجود نداره... عشق با نیمه ی گم شده فرق داره... زن و مرد مث سرد و گرم و تاریک و روشنایی یا هر چیز متضاد دیگه به هم نیاز دارن تا همدیگه رو کامل کنن... ما نمیتونیم تنها با آب سرد یا تنها با آب گرم دوش بگیریم... ما نمیتونیم تو تاریکی به راحتی راه بریم و نمیتونیم به تنهایی بدون استفاده از تاریکی نور و تحمل کنیم... تاریکیه که نور و به معنای خودش میرسونه... سرده که گرم و به معنای خودش میرسونه... من به این باور دارم که بدون وجود دوست داشتن ازدواج معنی نداره... میدونی مث چیه؟ مث اینه که زن و مرد مث عروسک کوکیه که برای هم نقش بازی کنن... اونا چرا باید هم و تحمل کنن؟ درست نمیگم؟

بارمان - درست میگی... ولی من به عشق ایمان دارم...

من - با چشمت دیدی عشق و ؟

فرزام - عشق دیدنی نیست حس کردنیه...

من - خب حسش کردی؟

فرزام - تا حالا نه...



من- مطمئن باش از این به بعد هم حس نمیکنی...مگه آدم چیزی رو که وجود نداره حس میکنه؟ عشق یه رویای افسانه ایه...منم دوست دارم عاشق بشم...بینم این حس خانه خراب کن چطوریه...ولی به اینم ایمان دارم که وجود نداره...چون تا حالا باید سراغ یکیمون می اوم...

بارمان- یکیش مامان و بابا...

من- مامان و بابا هم و دوست دارن عاشق نیستن...تا اونجایی که من میدونم عاشق نمیداره معشوقش سختی بکشه یا اینکه ناراحتیش عذابش میده مامان و بابا که از ۳۶۵ روز ۵۰ روزش و قهران...

بارمان- دعوا نمک زندگیه همیشه که همش به هم قربون صدقه برن...میشه؟ اونوقت شب باید مهربونی بالا بیارن...میگن کسی که عاشق بشه به اوج انسانیت میرسه...میگن عاشق چون عاشقه دلش مهربون میشه و یواش یواش به طرف معبودش کشیده میشه...عشق بزرگترین هنر است...

من- این و کی گفته؟

بارمان - کدوم و ؟

من- همین دو جمله ی آخرو..

بارمان- خیلی شنیدم....

من- هر کسی واسه خودش نظری داره...خب ببخشید ما بریم یه ذره به درسمون برسیم..راستی بارمان نسترن یه قطعه از پایان نامه ش وکار کرده بیا ببین چطوریه هرچی باشه تو ترم بالایی و میفهمی استاد از چی خوشش میاد..

بارمان- چی انتخاب کردی نسترن؟

نسترن که تو فکر بود شدید با ابرو های متفکر بالا رفته و چشمایی قفل شده به فرش رو زمین بدون تغییر حالتی آروم گفت

نسترن- ویالون..

من که تو فکر باشم اصلا هیچی نمیشنوم...شاید خودش میخواد از تو فکر بیرون بیاد ولی اون افکار مانع میشن و میگن به ما فکر کن...

دستشو گرفتم و رفتیم بالا...نسترن بدون حرفی رفت سمت ویالون...برش داشت...همونطوری که به زمین خیره بود ویالون و سر جاش زیر چونس گذاشت و یه ذره سرش و اینور اونور کرد و شروع کرد به زدن...آروم و ملایم

میزد...این آهنگ آدم و توخلصه میبرد...واقعا عالی میزد...چشماش پر شد و بستشون...اخم کرد و از چشماش اشک بارید...پسرا اونجا بودن...چشام و بستم...چشام پرشد...رفتم از عقب کمرش و گرفتم...عادت داشت...جا نخورد...نکنه واقعا عاشقه؟ آه چه حرفا؟ عشقی وجود نداره...چشام و باز کردم...آهنگ تموم شده بود...فاطمه داشت بیرون و نگاه میکرد...میدونستم چشاش پره دوست نداره کسی ببینه...مehشید سرشو پایین انداخته بود...پسرا به ذره همینطوری وایستادن...بعد فرزام اول شروع کرد به دست زدن...گونه اش و با لبخندو اشک تو چشمام بوسیدم و ازش دور شدم...احساس کردم به چیزایی به ذهنم رسیده...رفتم و گیتار و برداشتم...کوکش کردم...امیدوارم اونچیزی که میخوام در بیاد...شروع کردم به زدن...هر چی که میزدم پشت بندش به ریتم دیگه به ذهنم میرسید تا حالا اینطوری نشده بودم...نمیدونم چرا ولی همیشه از اطرافیانم..از حال و هواشون الهام میگیرم...سه ریتمش و اومدم دیگه چهارمی نیومدم...دست از زدن برداشتم...چشمام و که به نسترن دوخته بودم گرفتم و به گیتار دوختم...گذاشتمش کنار...صدای دست زدن اومد...بارمان بود...بعد اونیکی ها شروع کردن به زدن...منم دست زدم نه واسه خودم واسه چیزی که داشت تو وجودم جون میگرفت و مطمئن بودم که این حس ربطی به نسترن نداره ولی به یکی تو اون جمع داره...آره داره...حسی که تو دلم به وجود اومد دیدم و به یک باره به فرد مورد نظرم عوض کرد...بدی هاش پاک شدن...چرا وقتی داشتم گیتار میزدم به تصویر تار ازش تو ذهنم داشتم؟ چرا من این حس و نسبت بهش پیدا کردم؟ مگه تنها کسی که ازش متنفر بود من نبودم؟ مگه من پیش بابا چغولیش و نکردم تا بارمان ازش دست برداره بابام هم گفت من اگه به دختر ترشیده هم تو خونم داشته باشم به این پسره نمیدم؟ اون واسه من از طرف بابام به میوه ی ممنوعه اعلام شد...بابام خوب چشام و باز کرد و گفت که فرید رستگار یک میوه ی ممنوع ست...آره اون واسه من نیست...من که از این آدم متنفر بودم؟ اصلا متنفر بودم یا نه؟ بودم...آره بودم ولی بی دلیل...سرم و تگون دادم و از فکر بیرون اومدم...

بارمان - نسترن عالی میزد...واقعا عال بود نسترن...نمره الف و صد در صد گرفتی...واما تو مهسا..چطوری بدون تمرین زدی؟

زیر لب گفتم

من - معجزه ی عشق...نمیدونم...(بلند گفتم) ...نمیدونم...نسترن بهم انرژی داد...

نسترن - خوبه دیگه...

من - عالی..خب پاشین بریم بیرون...

فرید - ببخشید به چیزی میخواستم بگم

همه نگاهش کردیم...البته من زمین و نگاه میکردم اونم با اخم...

فرید- من هفته ی دیگه مهمونی دارم..اگه اشکالی نداره میخواستم همتون و دعوت کنم اونجا...بارمان آدرس و میگه بهتون...منتظر تون هستم...منتظر این جمع...همه تون...

من- ببخشید مهمونیتون به چه دلیله؟

فرید- برای این که کارم جور شده...

من- ممنونم من نمیتونم پیام..این ها رو نمیدونم...

نسترن- تو غلط میکنی..میاد آقا فرید..هممون میایم..اجازه ی مهسا بعد از مامان و باباش و بارمان دست منه..

من- اوهو!!! یواش تر چرا یابو برت داشته؟

نسترن- مگه دروغه؟

من- نه خیر شما راست میگی ولی اگه من نرم؟

نسترن- یه پس گردنی کار و حل میکنه...

من- نه...بلدی انگار..

نسترن- بلام..رام کردنت و بلام...آقا فرید این مهمونی کیه؟

فرید- ۵ شنبه...از ساعت ۹ به بعد...

من- خیلی دیر نیست؟

بارمان- چه پررویی تو

من- خب..خب خیلی دیره...

فرید- میتونی نیای...

من- از خدامه...

فرید- از خدای منم هست...

عصبی شدم کلافه هم بودم...

من- پس میتونستی مطرح نکنی..پس از خداتون نیست...خیلی بده مرد حرفش دوتا بشه..این و بابام میگه...مگه نه بارمان؟

فربد- شاید به خاطر بارمان گفتم!

من- به خاطر بارمان این همه آدم صدا کردین؟

فربد- من با معرفتم..با اونایی که نون و نمک خوردم بد برخورد نمیکنم...

من با خنده- اوپا!!!!...هه هه..مشخصه..خیلی خب اگه اجازه بدین ما دیگه به کارمون برسیم...(یعنی برید گم شید بیرون)

بعد از یک ساعت تو سری زدن خداحافظی کردن و رفتن...

نسترن- خیلی بی ادبی...

من- به تو چه؟ ننه امی؟ دَدَمی؟

فاطمه- راست میگه نسترن..تو نمیتونی اون و زور کنی...

من- همیشه..خودشم میدونه...

نسترن- خیلی هم میشه منم هیچی نمیدونم...

من- تو میدونی این مهمونی چه مهمونیه...این با یه پارتنی هیچ فرقی نداره..من هیچ مسعولیتی در قبال شما ندارم..چون میدونم داریم کجا میریم..البته اگه بریم...اگه رفتین اونجا دست خورده شدین من چه گوهی تو سرم بریزم؟

مehشید- هههه..بی ادب...یعنی ما با ۲۳ سال سن نمیتونیم از خودمون دفاع کنیم؟ تازه من قبلا دعوت شدم با بیتا و مبین...

من- نه شما نمیتونید..یه پسر دیدنی چشمتون شروع میکنه به هیز بازی..من خودمم اینطوریم میدونم...بچه ها ترو خدا یه ذره منطقی فکر کنین من و بد بخت نکنین...

فاطمه- صبر کن ببینم یعنی چی یعنی الان من به تو دست بزنم خورده میشی؟ عجب دنیا بیه ها!!!!...

من- فاطمه وقت شوخی نیست...

[illegible]

بعد از یه ذره خنده و سر به سر هم گذاشتن خوابیدیم و عصری زود شام خوردیم و همه رفت خنوشون به جز  
مehشید..زنگ زدم به بیتا...پکر بود..بهش گفتم بیاد اینجا اونم قبول کرد...

فصل پنجم

من - نمیگی چته؟

بیتا - چیزیم نیست دل تنگم...

من - دل تنگ شوهرت؟

بیتا یه نگاهی بهم انداخت که خودم و جمع کردم..اصلا شوخی بر نمیداشت بچه ام...

من - مگه چند وقته رفته؟

بی‌تا- دو هفته...

من- واسه چی رفته؟

بی‌تا- هیچی بابا...میخواست تحقیق کنه...واسه فیلمنامه ی جدیدش..

من- چرا تو رو نبرد؟

بی‌تا- درس داشتم...نرفتم...ولی اونم اسرار نکرد...

اخمام رفت تو هم...نگاهی به مهشید انداختم...هدفون رو گوشش بود و داشت از روی آهنگ اورگ میزد...

من- بی‌تا تو به میلاد شک داری؟

بی‌تا هول شد...نگاهی به من انداخت...گفت

بی‌تا- نه...نه نه...

من- بی‌تا...من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم...من همه ی حالت های تو رو میشناسم..

بی‌تا- من...

صدای اف اف نداشت حرفش و بزنه...یه نگاه به اف اف انداختم یه نگاه به بی‌تا ..پوفی کردم و رفتم در و باز

کردم...مامان و بابا بودن...مهشیدم که کلا تو هیپروت بود...

مامان و بابا اومدن تو و با بی‌تا سلام و احوا پرسى کردن...بابا با خنده به مهشید که داشت با جون و دل اورگ میزد

نگاه کرد و گفت

بابا- چه جالب میزنه...آدم جای این باشه..از همه دنیا دور میشه..

من- من هم موسیقی رو به همین خاطر دوست دارم و انتخابش کردم..

مهشید چشمش و باز کرد و بابا رو که دید جا خورد بعد زودی هدفون و در آورد و از رو صندلی بلند شد و گفت

مهشید- سلام عمو..سلام عمه....خوبین ببخشید نفهمیدم اومدین...

مامان لبخندی زد و صورت مهشید و بوسید و گفت

مامان- قربونت برم..اشکالی نداره... ما هم به یه ذره آهنگ آروم نیاز داریم بعد از یک روز پر جنب و جوش..برو عمه..برو بزن یه ذره سر حال بیایم..

بابا- راست میگه مهشید جان..برو بشین بزن..شما هم بشینید اینجا...

به کنارش اشاره کرد..من طرف راست بابا و بیتا طرف چپ بابا نشستیم..بابا دستاش و دور شونه ی دوتامون هم قفل کرد و ما هم پذیرفتیم...رفته بودم تو فکر..به فرید فکر میکردم...من اون و دوست نداشتم..نه ولی یه حسی داشتم...نمیدونم چه حسی..ولی اون حس باعث شد تنفر از قلبم بره...داشتم خود به خود به لباسی که هفته ی دیگه پیوشم فکر میکردم..البته امروز شنبه بود..این پنج شنبه بودش...۴ روز مونده...

اونروز هیچ حرفی از بیتا نتونستم بکشم بیرون....و امروز ۵شنبه است...قراره بریم مهمونی فرید...من تو این ۴ روز فهمیدم که حسم رفته رفته داره به فرید بیشتر میشه...خب آخرش دوست داشتنه که حل میشه دیگه...هیچی جز مرگ چاره نداره...تازه به این مطلب رسیدم که آدم ها معکوس عمل میکنن...اگه بابام فرید و بهم زور میکرد شاید بهش حسی پیدا نمیکردم ولی بابا که اون و برام میوه ی ممنوعه اعلام کرد من خود به خود بهش فکر کردم..خودم و کنارش تصور کردم و به طرز خیلی عجیب و چندش آوری از بودن کنارش لذت بردم...چرا؟ نمیدونم..

من- ای بابا بیتا دست بردار خب بسته نمیشه دیگه...

بیتا من و برگردوند و گفت

بیتا- چاق شدی حمال...زیپش بسته نمیشه...بدنساز میری؟

من- نه..اعصابم و خورد میکنه..ناخونام میشکنه..از اول هم نباید میرفتم...دختر و چه به این کارا..

بیتا- من بهت گفتم بیا بریم دوسه ساعت تردمیل کار کنیم حل میشه...قبول نکردی کج دنده...

من- خیلی خب بابا..چه بهتر..این چیه آخه؟ بین این یکی که خوشگل تره...

بیتا- اره اونم قشنگه ولی از زیرش چیزی نمیپوشی ها!....

من- هوی هوی هوی...صبر کن بینم..اون و نگفتم که..این خیلی کوتاهه خیلی هم بازه...(یه لباس کوتاه تا پایین تر از باسنم بود و یه آستین داشت و یکی نداشت و قرمز جیغ بود) این یکی رو میگم..تازه مٹ مال توء..

بیتا- من نامزد دارم باید پوشیده پیوشم تو چرا پوشیده میپوشی؟

من- چه ربطی داره؟ تو که قبل نامزدی هم پوشیده بودی...تازه نامزد ندارم ولی داداش که دارم..!



بی‌تا با خنده- اونم چه داداشی یه رگ غیرت نداره این بچه...

من- خب در دیزی بازه هیای گربه کوچولو کجا رفته؟

بیٹا۔ مثلاً تو کوچولویں؟

من- آره دیگه..ببین من اون و نمیوشم این خوشگل تره..

بیتا- آره خیلی نازه اینم خوبه...

یه پیرهن بلند تا پایین تر از زانو هام بود و دنباله داشت جنسش چروک بود و قرمز جیغ..اصولا از قرمز خیلی خوشم میومد واسه همین تا تختم هم قرمز بود...یقه اش ایستاده بود و دور گردنم بسته میشد...و شونه هام تا نوک انگشتام لخت بود...موهام و بیتا بابلیس گذاشته بود و باز نگه میداشتم..زیر چشم سبز زده بود و روی پلک هام و سیاه کرده بود و مثل همیشه از رژ بی رنگ براق استفاده کرده بود و رژ گونه ی کالباسی...کلا خوب تیکه ای شدم..مخصوصا که اون لباس و با کفش های پاشنه ۲۰ سانتی قرمز پایبونی ناز پوشیدم...

بی‌تا هم که خوردنی شده بود..چشم‌اش و کاملاً سیاه کرده بود و اون چشمای میشی خوش فرمش زده بود بیرون و هزار بار تو دل برو ترش کرده بود...مژه های بلندشم فر کرده بود و رژ گونه ی کالباسی و رژ لب صورتی پر رنگ هم به لبش داشت که با لباس بلند چروک پنبه اش هماهنگی داشت و لباس و قلوه ای تر نشون میداد..میلاد خودش و نگه داره امشب کاریش نکنه خلیههه...

راستی میلاد یه هو اومد ایران... واسه مهمونی و به بیتا گفته بود که میخواد با زنش همه ی مهمونی هارو بره و نمیداره تنها بمونه...بیتا تازگی ها خیلی حساس شده..اینم از علاقه ی زیادشه..میشیدم که پایین منتظر ما اکوری پکور بود!!!!...

دوتایی با هم رفتیم پایین... آبان بود و هوا سرد ...پالتو با شال بافت پوشیده بودم ...چون با ماشین میرفتیم زیاد به حجابم دقت نکردم....همه سوار ماشین شدن و رفتیم به طرف خونه ی فربد...دو به دو نشستیم..من و بارمان تو ماشین بارمان..مبین ومهشید تو ماشین مبین..میلااد و بیتا هم تو ماشین میلااد...هی هی هی...میلااد ماشینت و بخورم...این زن و شوهر میخوان من و دق مرگ کنن...ماشین آقا جنسیس کوپه بود...اونم رنگ نوک مدادیش...هیییییممم.عاشق ماشین های نوک مدادیم..چون ماشین خودم هم نوک مدادیه...پوووووف...ای بابا..چه کنیم دیگه...

رسیدم به خانه ی ویلایی فرید...قرار بود نسترن اینا خودشون بیان چون یه چهار راه پایین تر از خانه ی نسترن اینا بود...رفتم طرف بیتا و از میلاد جداش کردم...

من - بیتا فربد اینا خیلی پولدارن؟

بیتا - آره... تازه مهسا یه چیزی فهمیدم که بشنوی داغ میکنی؟

من - چی؟

بیتا - فربد هم موسیقی خونده. یادته گفتم یه چیزایی حالیشه..

من - نه بابا؟....خب...

بیتا - اونبار واسه پایان نامه داشتم پیانو میزدم یه جاییش و اشتباه اومدم... فربد بهم گفت چیکار کنم منم گفتم بلده اونم گفت یه چیزایی میدونه..نگو ناکس دکترا داره...

من - نه بابا؟ کی گرفته؟

بیتا - دیگه اونجاش و نمیدونم ولی میدونم که جهشی خونده خیلی زرنگ بوده...

مخم واقعا سوت کشید...

بیتا - این مهمونیم به خاطر اینه که یه استدیوموسیقی باز کرده واسه خودش...

من - نه بابا؟

بیتا - زهر مارت بشه...

من - چرا؟

بیتا - هوئیجوری(حالت لوسی همینجوری)...

سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم و رفتم طرف مهشید و با هم وارد خونه شدیم...سه ساعت بود داشتیم طول حیات و طی میکردیم...در باز بود..رفتن تو همانا و خوردن سونامی دود به صورتمون همانا...حالم داشت به هم میخورد..خیلی هم شام خورده بودم..آخه سالاد ماکارونی که باشه من خود کشی میکنم باهاش شیکم سیر شه چشمم سیر نمیشه...یه لحظه حالم به هم خورد سرم گیج رفت صدا افتاد تو سرم...چشام تار میدید...داشتم میوفتادم که دستم و انداختم به یه جا و گرفتم و یه ذره تعادل و به دست آوردم..اصولا به بوی دود حساس بودم و سرگیجه امونم و میبرید...حالت تهوع هم که میگرفتم...اوه اوه حالم غرب بود...به زور به حال خودم اومدم..همه داشتن صدام میکردن...یکی که نمیدونم کی بود دست انداخته بود دور شونه ام و هی دستش و به حالت نوازش گرانه ای بالا و

پایین میبرد... منم که هنوز منگ بودم..حالم داشت خراب میشد..دستم و که به دست یکی انداخته بودم کشیدم  
پایین تر و دستم و گذاشتم و دستش...زیر لب به زور گفتم

من- دستشویی...

- بیا خودم ببرمت..آروم باش...شما هم بفرمایید من مهسا خانوم و میبرم..

با صدای کسی که اومد جا خوردم..صداش بغل گوشم بود...دستم و فشرد و من و به طرف دستشویی که تو حال  
پشت پذیرایی بود برد...دود بیشتر و بیشتر داشت تو وجودم رخنه میکرد..حالم خراب تر میشد...به زور رسیدیم  
دستشویی...بدون اینکه نگاهی کم رفتم دستشویی و در و بستم..رو روشویی اونقدر عرق زدم و بالا آوردم که احساس  
ضعف کردم..فکر کنم غذای یه هفته ام و بالا آوردم...

لبام و شستم و تکیه به دیوار دادم...چشام و بستم...به زور پالتوم و در آوردم..احساس خفگی تمام جونم و گرفته  
بود...شالم و از سرم باز کردم...در باز شد...فرید اومد تو..

فرید-چت شد یه هو؟

نگاش کردم ..خیلی نگران بود...خواستم یه بار باهاش خوب صحبت کنم...

من- به دود حساسم..حالم بد میشه...

فرید اومد کنارم وایستاد و پالتوم و گرفت و دستش و حمایت گرانه دور شونه های لختم قفل کرد...یه جور مور مورم  
شد..احساس میکردم رو ابرام..دوست نداشتم این لحظه ها تموم شه..از حمایتش خوشحال میشدم...سرم و به شونه  
اش تکیه دادم..خودمم میدونستم چیزیم نیست..فقط داشتم واسه یه لحظه بیشتر تو بغلش موندن نقش بازی  
میکردم...دیدم دستم زیادی آویزونه دستم و دور کمرش قفل کردم...اونم من و بیشتر به خودش فشار داد...به دود  
عادت کردم..یعنی من زیاد عادت نکردم اینا پنجره ها رو باز کرده بودن..احتمالا بارمان گفته..یا بیتا...یا هم مهشید  
یا نسترن..یا فاطمه..خلاصه یکیشون گفته دیگه..چون همشون میدونستن....شروع کردم به سرفه کردن...دستم و بی  
حال جلو دهنم تگون میدادم..

کشیده و بی حال گفتم

من- فریبیدد...

فرید- جونم؟

اوه اوه...مست نشم شانس آوردم...این پسره هم رگ مهربونیش عود کرده..

من- من و ببر بیرون..لطفا..اگه هم زحمت میشه به بچه ها بگم...

فرید- اینجا میز بان منم اونوقت مهمون به تو برسه؟ نه ...

داد زد

فرید- مهمونا از خودتون پزیرایی کنین این مهمون کوچولومون حالش خوش نیست من ببرم حیاط و یه دور بزنه البته با اجازه بارمان جان..

بارمان با لبخن- اشکالی نداره..اگه زحمتت میشه من ببرمش..

فرید- مهمونین ها!!!..لازم نیست...شما به خوشیتون برسید..

راه اوفتادیم طرف حیاط...حیاط که چه عرض کنم باغ بود..یاد شمال میوفتم...ویلاي مشترک بیتا اینا و ما...انقدر بزرگه و سرسبز که دو تا ویلا توش ساختن دایی و بابا هم به خواسته ی مهشید و من و بیتا اونجا اسطبل گذاشتن..هرکدوم اونجا یه اسبی داریم...دلم هوای سیه و کرد...اسم اسبم بود..تازه یه کره زاییده بچم...رنگش سیاه و خیلی ماهه..واسه همین اسمش و سیه گذاشتم..اسم بچه اش و هم رادک گذاشتم..آخه اسم باباش رابد بود یعنی شجاع و رادک یعنی جوانمرد کوچک...چه جالب رابد و فرید جور در میان...خندم گرفت..تو سکوت شب و بغل کسی باشی که دوشش داری و به چیزای مسخره فکر کنی..خب دیوونه لذت ببر...

من- آقا فرید میشه یه جا بشینیم؟

فرید- بله که میشه...

یه ذره رفتیم جلوتر و رو یه نیمکت نشسیم...

فرید- ای بابا..تو که اینطوری سرما میخوری..بذار برم واست یه چیزی بیارم بپوشی...

میخواست پاشه که دستش و گرفتم و گفتم

من- نرید..لازم نیست..بهتر بذار سرما بخورم ولی دود نخورم..

فرید- زندگی کردن تو تهران با این وضعیت براتون درد سر سازه ها..

من- بله درسته..وقت هایی که دیگه زیادی هوا آلوده میشه میرم شمال ویلامون...

فرید- درسته..کار خوبی میکنی...حداقل بذار یکم گرمی کنم...

من و کشید تو بغلش...

سرم و رو سینه‌ش گذاشتم..چقدر خوبه..درسته سفته ولی بودن در کنارش بهم آرامش میده....

من- خوابم گرفته...چشام داره بسته میشه...

فرید- نه دیگه..نمیذارم امروز بخوابی باید خوش بگذرونی و واسمون یه دهن بخونی..

بلند و مستانه خندیدم..مست بوی تنش شدم..

من- با این صدای بدی کهمن دارم دوستاتون میپرن...

فرید خندید و گفت

فرید- اینا همونایی که تو مهمونی میلاد و بیتا بودن...نترس خیلی هم خوششون میاد...

من- نه من نمیخونم..

فرید- میخونی..

من- اونوقت تنهایی نمیخونم..

فرید- تو بخون..با یکی دیگه هم اشکالی نداره...

من- هرچی بخوام میذاری بخونم؟(آخه این چیکارس که اجازه میگیری؟..صاحب خونه...نه این که تو هم خیلی به این چیزا اهمیت میدی)

فرید- هرچی میخوای بخون...

لبخند خبیثی اومد رو لبهام....

من- باشه بریم تو دیگه حالم خوبه...

پاشدم و سعی کردم با اون کفش های پاشنه بلند رو سنگ فرش حیاط درست راه برم...که نشد... فرید دستم و گرفت...رسدیم به پله ها و من دستم و از دستش کشیدم...

من- ممنونم...

فرید- خواهش...

اخم کردم و رفتم تو... بچه ها رو به کناری پیدا کردم.. همه به هم چسبیده بودن... یادم باشه از فربد کش بگیرم دورشون بندازم گم نشن.. از این فکر خنده اومد رو لبم خندون رفتم طرفشون...

همه یه جواری نگام میکردن... پای پیش و گرفتم و گفتم

من- ای نمک شناس ها...نمیشد به جای این چلغوز یکیتون من و میبردین حیاط؟ واقعا که..

## نسترن - بدت اومد؟

من - نه چندشم شد...

نسترن...مehشید...و بیتا بیاین کارتون دارم....

من- فرېد ييرون که بوديم به من

فاطمه با چشای گرد شده گفت

فاطمه - پیشنهاد ازدواج داد؟

سرم و برایش به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم

من - گفت بخونیم... منم یہ فکر هایی به سرم زده.. کی میخواد بخونه؟

بیتا- در چه سبکی؟

من- سبک ول کن آهنگ علی پشتاز و سمیر و بخونیم...

## بیتاو مهشید با هم گفتن

[illegible]

من - آره...

بی‌تا- عالیہ مہسا عالیہ...آی یوز این دخترای ایکیری و میزنیم..

نسترن - نه نه نه.. من نمیذارم.. اینجا همه این کارن.. نه همیشه آبرومون میره...

من- تو مگه فرزام و نمیخوای؟

## نسترن - چرا؟

من - خب پس لال شو...

نسترن - باشه...

من - آفرین دخترم

فاطمی - بچه ها من نشنیدم...

من - میشنوی... تو فقط گوش کن...

فرید و از دور دیدم... دست تکون دادم و گفتم بیاد اینجا... اونم با یه لبخند اومد...

من - فرید جان ۴ نفر پایه ان بخونن... یه آهنگیه که خیلی سخته یه نفره نمیشه خوندش...

فرید - اشکالی نداره شما اینجا رو گرم کنین...

من - این آهنگ میترکونه حتی خودت و...

فرید - ببینیم و تعریف کنیم... بیاین از این طرف... ما رو به اتاق خیلی بزرگی برد... خونه اش یه طبقه بود... ولی عجیب بزرگ بود...

اون اتاق هم خیلی بزرگ بود... اندازه ی دوتا اتاق موسیقی ما بودش... بیتا رفت پشت پیانو و من ویالون و برداشتم و مهتاب گیتار و نسترن هم نشست پشت درامز... قبلا چند بار این آهنگ و کار کرده بودیم ولی فاطمه نبود... نسترن چوبا رو زد به هم و بیتا و من شروع کردیم به زدن...

نسترن - باز شبا حالم خرابه / ولی اون چه راحت میخوابه / ویه سایه روی تخت خوابش / یه نگاه و صد تا خواهش

مهشید - یه خونه زیر نور ماهه / تو هواش پر دود و آهه / منم یه پنجره رو به دیوار / ولی اون زندگیش روبه راهه

نسترن - باز دوباره تو گلومه یه بغض و باز روبرومه یه دیوار خط خطی / این روزای لعنتی نمیره بیتو /

مهشید - بازم تو گلومه یه بغض و باز روبه رومه یه دیوار خط خطی / این روزای لعنتی نمیره بی تو /

من - همه جا پره دود / منم نگاهم میخ به چراغ

اينجا كجاست/همه چي بيرخته چرا

اون تو بودي يا اشتباهي ديدم

چرا چشمت سياه/ريملت ريخته چرا

شوخي نكن نه تو مستي كه ميباي

نه باورم ميشه/نه تو از اين تيرپايي

من- يه سوال دارم فقط جوابمو بده

بهم بگو بين اين همه عوضی چی میخوای

نه باور نميكنم تو اينجا باشي الان

تو تو تخته اتاقت بايد خوابيده باشي الان

بهم بگو بينم ازم چه انتظاري داري؟



باورم کنم این دلیلی که میتراشی برام؟

میدونم دوست داری الان تو این اوضاع ولت کنم

خیلی معذرت میخوام اینطوری مزاحمت شدم

خجالت نکش اصلا/تقصیره تو که نیست

مقصر منه احمقم که خام ضاهرت شدم

نسترن-من میمیرم اینجا بی تو انگار مهم نیست

دیگه بینمون باشه صدتا دیوار مهم نیست

من که یه روز پیش نبودم دلشوره داشتی

الان چند روزه نیستم انگار مهم نیست

مehشید-میخوای بینمون دیگه هیچ حسی نباشه

پس نیستی دل داره بی تو میمیره حواست هست

بگو چی شده بینمون به اینجا رسیده

دیگه تو نیستیو من موندمو به فضای ترس

بازم دوباره تو گلومه به بعض باز رو به رومه

به دیواره خط خطی این روزای لعنتی نمیره بی تو

باز تو گلومه به بعض باز رو به رومه

به دیواره خط خطی این روزای لعنتی نمیره بی تو

بی‌تا-هنوز عطر تنت حس میشه رو لباسم

کاری کردی که شک شه جفت شیشه تاسم

ولی حالا واسم تو حتی خاطرم نیستی

تو نشون دادی به من ارزشت اون نیست (همه با هم: که من کردم واستا)

(همه با هم: تو بازم رفتی با صدتا)

## فصل ششم

من-پشت سر من بد گفتی هی،گفتی وابسته میشی نگفتی کی

و من چه ساده بودم،رو قولی که بت داده بودم وایساده بودم

گفتم مثل خودم پا که جایی نیستو یا که جایی باشم بهم میگه

بسه دیگه میخوای یه ریز دروغ بهم بگی تا کی

ساکت من نمیخوام تو حرف بزنی اصلا

چون نه من عصبی هستم نه تو پکری اصلا

بیخود تظاهر نکن که من اینقدر قوی هستم که بی تو دووم بیارم

تو من بعد از این ازم هیچ خبری نگیر که بهت نیازی ندارم

دیگه حسی به اون چشایی که بهش مینازی ندارم

برو خوشحال باش که انقدر راحت میبازم

دیگه بت فکر نمیکنم هرچند راحت نی واسم

بعد از تموم شدن آهنگ سرم و بلند کردم همه تو شوک آهنگ بودن..درسته نباید میخوندیم..ولی دیگه خنده بودیم...پسرا شروع کردن به دست زدن...بعدم دخترا برا این که کم نیارن شروع کردن با یه لبخند مصنوعی دست زدن...چشمم افتاد تو چشم فرید و میلاد..داشتن یه جوری نگامون میکردن..فرید کلافه بود..خیلی هم کلافه

بود... خوشحالم که میبینم داره به من فکر میکنه.. حتی برای یه ثانیه... چند تا آهنگ دیگه زدیم و رفتیم نشستیم... من و بیتا و بچه ها نشسته بودیم... ۳ تا دختر به ما نزدیک شدن...

دختر وسطی - سلام... من لنا هستم و شما؟

لبخندی به آرایش غلیظ و پارچه ی بی مصرفش زدم و گفتم

من - سلام... مهسا هستم

بیتا - من و که میشناسی؟

دختر چپیه - بلهههه.. چه جورم.. نامزد فعلی میلاد خان...

هممون خشک شدیم..

بیتا - چی؟

دختر - آخه میلاد تنوع پذیره...

زودی خودم و جمع و جور کردم... چشم و بستم و بازش کردم... نباید بذارم به بدبینی بیتا دامن بزنن...

من - خب خودت که میگی نامزدش... فعلی باشه یا نباشه به کسی ربطی نداره... خوبه حالا میلاد خوش سلیقه است... خوبارو انتخاب میکنه (یه نگاه به بیتا انداختم و بعد یه نگاه مسخره و چندش آور به دختره انداختم و گفتم)

من - زشت ها رو انتخاب نمیکنه....

دختره اول قرمز شد بعد سفید شد بعد دوباره قرمز شد و گفت

دختر - تو میدونی من کیم؟ میدونی بابام کیه؟

من - بابات بردپیتم باشه عزیزم حقیقت تلخه...

لنا - تو ..منتظر تلافیش باش.. اونروز دیدم تو خونه ی میلاد داشتی فربد و نصیحت میکردی... میدونستی من داف فابریک فربدم؟

داغ کردم.. پس دوست دختر داشت.. خودم و جمع کردم یه پوزخند زدم و گفتم

من - از نوع شاسی بلندش؟ شنیدم مده.. (بچه ها خندیدن.. بیتا هم خندید)

دختره یکم قرمز شد و گفت

لنا- منتظر تلافی کارات باش...فهمیدی؟ تو هم همینطور بیتا خانوم...

من- لنا جون تو رو که فوت کنیم باید از زمین با کاردک جمعیت کنیم عزیزم اونوقت میخوای سر بیتا تلافی کنی؟  
والبته خودم؟؟ برو عزیزم..خدا روزیت و..اوه ببخشید..خدا نمیشناسی که...برو دوست پسرت و منتظر نذار..بدو داف  
کوچولوی فرید خان..

لنا میخواست بیاد بزنتم که بیتا گفت

بیتا- اگه شما اهل چاله میدونید ما اهل اونجا نیستیم ما دعوا نمیکنیم در ضمن ۵ به ۳ به نظرت کی برنده میشه؟

دختر سمت راستیه- ما یه ندا بدیم دخترا میریزن اینجا جوووونم..چی فکر کردی؟

فاطمه- یوخ بابا؟ بین ما پسر هم داریم هااا...همشونم گنده مونده ان..میخوای معرفیشون کنیم؟ یکیشم همون میلاد  
خانه که نامزد مژ گلش و ول نمیکنه از سه چهار تا دختر خیابونی دفاع کنه

دخترا عصبی شدن..لنا دستش و به حالت تهدید بلند کرد چند بار جلو من و بیتا تگون داد و بعد با عصبانیتی شدید  
رو گرفت و رفت...خب بیچاره فاطمه جواب تو رو داد من و بیتا رو تهدید میکنی؟ آی خااااا تو سر بی غیرت کن  
فرید..ازت متنفرم..ازت متنفرم...خلاصه اون روز به خوبی و خوشی تموم نشد چون اون صحنه ها مال ۱۲ شب بود و  
ما هم زودی قصد رفتن کردیم..البته به خواسته ی بیتا..شب خواب بودم که ویبره ی گوشیم که اصولا صدا گاو میداد  
از خواب پروندم..فکر کنم بعد از این دیگه نتونم بخوابم چون زهرم آب شد...دستم و گذاشتم رو قلبم و گوشه ی رو  
برداشتم...میلاد بود...با تعجب به صفحه ی گوشیم خیره شدم...با شک بازش کردم...

من- میلاد خودتی؟

میلاد عصبی بود...

یلاد- نه دَدَمه...

من- خیلی خب چرا داد میزنی..چی شده؟

میلاد- به بیتا بگو باهام حرف بزنه..

من- نامزد توء من بگم باهات حرف بزنه؟ حرفا میزنی سر صبحی هاا میلاد جان...

میلا- من که میدونم اونجاست مهسا.

من- کی اینجاست؟ خواب دیدی؟

میلا- خواب..هه...کاش خواب بود...یعنی الآن بیجا نیست؟

من- نه والله اصولا الآن باید خوشن باشه...چطور؟

میلا- صدای عاجزانه شد:

میلا- مهسا..کمکم کن خونه اشون نرفته اونجا هم که نیست کجا رفته؟

من- خب یعنی چی؟ چرا نباید باشه؟

میلا- شب دعوا کردیم..گفت چرا یه هو اومدی ایران و نمیدونم دنبالم نگرد و رفت...منم عصبی بودم یه چیزی پروندم...

من- نههههههههه...

میلا- چیه؟ میدونی کجاست؟

من- نه نمیدونم...میلا من پیداش میکنم بهت میگم باشه؟ داداشی خودت و اذیت...اذیت که باید بکنی ولی خونسرد باش خب؟ اصلا با کسی حرف نزن در این باره..باشه؟ واسه خودت میگم حتی دوستات...

میلا-عصبی شد و بلند داد زد- دِ نمیتونم..نمیتونم عصبی نباشم..داره یه طرفه میره به قاضی....مهسا پیداش کن...پیداش کنننننن...

من- هوایی گوشم اوراقی شد..بچه ی دیوونه..کجایی تو؟

میلا- بام...

من- بام خونه تون؟

میلا- با صدای خسته و زخمی ولی خندون گفت

میلا- نه بام خونه ی مامان بزرگم...بام تهرانم...

من- خب چیکار کنم اینجا اون چیزی که فراوونه بامه..حرف میزنی کامل بزن...

پس کجا گذاشته رفته این دختره ی نمک شناس؟ آهان یافتم... ویلای شمال... زودی وسایلم و جمع کردم و چوندم تو کوله ام و سوئیچ و برداشتم و یه پیغام واسه بارمان نوشتم و از زیر درش انداختم تو... نوشتم من و بیتا داریم میریم ویلا... دنبالمون نگردین بای.... عادت داشتن به این دیوونه بازیا مون.. سوار ماشینم شدمو راه افتادم طرف



شمال...صبح ساعت ۱۱ بود که با توقف تو چند جا رسیدم به رامسر...رفتم طرف ویلامون...همیشه ریموت درش و داشتم...زدم و باز شد...طول باغ و طی کردم...درسته بچم اومده اینجا..ماشینش هست...ماشین و کنار ماشینش پارک کردم در و باز کردم رفتم تو...اول رفتم طرف پذیرایی...روی مبل و کانه ها رو نگاه کردم...اوخی رو کانا په تو خودش مچاله شده بود و خوابیده بود...رفتم جلو...جلو کانا په زانو زدم ...موهایش و نوازش کردم..چشاش پف داشت...پیشونیش و بوسیدم...تل هاش و کنار زدم از جام پاشدم...گوشیم و روشن کردم...اوهووووو...۲۰ تا میس کال و ۴ تا مسیج داشتم...چه خبره مگه؟ میلاد و گرفتم...تو اولین بوق جواب داد..

میلاد داد زد- کجایی تو؟

من- ا..دیوونه..به خدا میلاد حفته بهت نگم..میدونی چقدر گریه کرده؟ چشاش پف کرده شده اندازه بادام زمینی...خجالتم نمیکشه خرس کنده..به خدا از دستت شکارم...

میلاد- میگی یانه؟

من- داد نزن..فعلا کارت به من گیره...

میلاد- بگو دیگهههه...

نه خیر این درست نمیشه..

من- اومده ویلا رامسر..

میلاد- میام حسابش و میرسم..بی خبر از من بلند میشه میره شمال؟..نشونت میدم....بووووووووققققق

قطع کرد! ای بابا کاش نمیگفتم بلایی سرش نیاد؟ جاده هم خیسه...اه...عجب گیری افتادم...یه ذره فکر کردم...آهان زنگ بزنم بارمان...بارمان و گرفتم خاموش بود..مبینم قاطی داره اصلا میت رسم میلاد چیزیش نشه اون یه بلایی سر خودش بیاره...آهان رفیق فابریکش..فربد....شمارش و یادمه از بیتا گرفته بودم...دنبال شمارش گشتم..چه اسم جالبی هم دادم واسش...فری!

با سومین بوق جواب داد

فربد- بله؟

من- سلام فربد..

فربد- مهسا تویی؟

من - آره..فربد گوش کن..میلاد داره میاد رامسر عصبیه میترسم کاری دست خودش بده برو آرومش کن اگه  
تونستی باهاش بیا...ترو خدا الان راه میوفته..

فربد - اونجا چرا؟

من - حالا برو الان راه میوفته زود باش...میگم بهت...

فربد - اوکی رفتم..بای...

گوشی و گذاشتم تو جیبم و خودم و مرتب کردم و نشستم روبه روی کاناپه...اونقدر نشستم که حوصله ام سر رفت...

گوشی و در آوردم و به فربد زنگ زدم..

فربد - جانم؟

من - سلام فربد خوبی؟رسیدی بهش؟

فربد - آره خوبم ..داریم میایم...خیلی عصبیه...

من - تو داری رانندگی میکنی یا میلاد؟

فربد - من...

من - خیلی خب جاده خیسه تصاف میکنی قطع میکنم باشه؟..مواظب خودتو میلاد باش خداحافظ..

فربد - باشه..چشم هستم..بای..

لبخندی با یادش و صداش و لحن حرف زدنش اومد رولبیم....

بازم اونقدر نشستم بیتا بیدار بشه که نشد خوابم برد..با صدای بوق از خواب پریدم رفتم و با ریموت در و باز  
کردم...ماشین فربد بود...لکسوس بود...لکسوس سفید...میلاد همچین با عصبانیت پیاده شد که گفتم میاد تیکه  
تیکمون میکنه...فربدم پشتش...مانتوم و روسریم و پوشیدم چون تاپ تنم بود...میلاد اومد تو و دنبال بیتا گشت بدون  
حرفی..وقتی دید بیتا آروم خوابه دستش و کشید تو موهاش و پوفی کرد و نشست رو مبل تک نفره...همینجوری  
داشتم میلاد و نگاه میکردم دیدم یکی داره دستم و میکشه...فربد بود...مقاومتی نکردم...رفتیم طرف باغ...

فربد - وقتی یه مرد کلافه است ودرگیر احساساته نباید یه زن اون و ببینه...مگر این که زنش یا معشوقه اش باشه....

هه.. به خاطر معشوقه ی تو این بلا سر این دوتا اومد....

من- تو هم درگیری احساسی داشته باشی میذاری لنا پیشش باشه؟

فرید جا خورد..

فرید- جانم؟ چیگفتی؟

روبه روش وایستادم..

من- میدونی اصلا باعث این دعوا کیه؟ به قول خودش داف فابریک تو لنا خانوم و اون دوست زشت تر از خودش...میدونی فرید..خیلی بد سلیقه ای..خیلییی...اومده به من میگه(اداش و در آوردم) میدونی من کیم؟ من داف فابریک فریدم...به من چه؟...اون دوستشم برگشته به بیتا میگه تو نامزد فعلیه میلادی دیگه آخه میلاد تنوع پذیره...همه ی این دعوا ها رو اون راه انداخت..بیتا هم که عاشق..اعصابش اتصالی کرد زد به شمال....بچم تقصیری نداره که... داره فرید؟ من که بودم دیگه به صورت نامزدم نگاه هم نمیکردم...والا به خدا...

فرید دهنش باز مونده بود..

فرید- لنا و النا گفتن؟

من- النا رو نمیدونم ولی لنا رو مطمئنم....

فرید دستی به موهاش کشید با لحن بامزه ای گفتم

من- تو الآن کلافه ای یا درگیری احساسی داری؟ آخه میلادم همین کارو کرد گیج شدم..

فرید خندید و گفت

فرید- دیوونه...

من- لطف داری...بیا بریم طرف اسطبل اسب ها..

فرید- اینجا اسطبل دارین؟

من- آره خیلی بزرگه واسه همین...بیا بریم..اگه هم نیای من برم..

فرید-نه بریم...

راه افتادیم و بعد از ۱۰ دقیقه رسیدیم... یه راست رفتم طرف اسب خودم سیه خانوم...

من- سلام مامان خوشگله..چه خبر خانومی؟ بینم رحمان که بهتون میرسه هان؟

رحمان - سلام خانوم بله که میرسم...بیشتر از همه به سیه و بچه اش و رادوی(اسب بیتا) و رابد (اسب

مehشید)میرسم...الآنم هویج آوردم با قند خودتون میدین؟

من - سلام رحمان..ایشون فرید خانه..دوست نامزد بیتا...

رحمان - سلام آقا...

فرید لبخندی زد...

من - فرید تو به رابد و رادوی هویج و قند میدی؟ من یکم به بچه هام برسم؟

فرید خنده ای کرد...

فرید - چرا که نه؟ حالا سواری میدن بهمون؟

من - اگه گاگا لی لی بدی چرا که نه؟!...

فرید با خنده سری تگون داد..بهترین اسب ها رو واسه خودمون برداشته بودیم..مال من سیاه کامل یعنی پر کلاغی و

موهای براق داشت و موهای دم و پشت سرش بلند بود و لخت..اسب بیتا که همون رادوی بود قهوه ای سوخته ی

خالص بود و خیلی اسب خوشگل و آرومی بود...ولی در عوض رابد خیلی سرکش بود...بجز مهشید به کسی سواری

نمیداد..نمیدونیم این مهشید چی تو گوش این اسبه خونده...تو اسب ها فقط اسب من ماده است و اسب زن

دایی..رابد اسب یک دست سفید بود که من و مهشید اسم رابد و سیه و گذاشته بودیم رازی و شاکی...حالا بچه شون

سیاه با خال های سفید شده...شروع کردم به حرف زدن با سیه...

من - خوبی خانمی؟ ناناس من؟ خیلی وقت بود بهت سر نزده بودم...رادک کجاست؟خوبه؟

بلاخره اون چیزی که میخواستم اتفاق افتاد..سیه سرشو کج کرد و نگه داشت...

این به معنی این بود که شعری که درمورد سیه اسب سیاوش و خود سیاوش بود و براش بخونم..البته من اینطوری

فکر میکردم آخه به هرکی میگفتم میگفتن خواب دیدی خیر باشه...نمیدونم...ولی من اعتقاد دارم که اسب ها بیشتر

از تصور ما به چیزایی حالیشونه...دستم و گذاشتم رو سرش بین دو گوشاش و رفتم نزدیک تر و سرم و به سرش

تکیه دادم و آروم و با صدای لطیفی براش خوندم

من - همی خاست کو را بد آید به روی

همی بود جوشان پر از گفت و گوی

جهانی نهاده به کاووس چشم

زیان پر ز دشنام و دل پر ز خشم

سیاوش (سیه) را به تندی بتاخت

نشد تنگدل جنگ آتش بساخت

ز هر سو زبانه همی بر کشید

کسی خود و اسپ سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون

که تا او کی آید ز آتش برون...

فصل هفتم

فرید - خوبه شعر هم بلدی...

من - بلدم... به خاطر سیه یاد گرفتم.. آخه دوست داره...

فرید رابد و داشت میبرد بیرون...

من - فرید..

فرید برگشت طرفم

فرید - بله؟

من - رابد به کسی سواری نمیده بهتره رادوی و امتحان کنی...

فرید - چیزی نمیشه نترس...

من - نه فرید به خدا تا حالا کسی رو سواری نداده.. به جز مهشید.. تازه یه بار مبین چون خیلی حرفه ایه نیوفتاد زمین

رابد نشست زمین و بلند نشد... به خدا این اسب خیلی عجیب غریبه...

فرید - خوبه... پس واجب شد امتحانش کنم...

سری تکون دادم و گفتم

من - میل خودته...

فرید بعد از این که رابد و برای سواری آماده کرد سوارش شد... منم داشتم سیه و بیرون میکشیدم... زین سیه و

مرتب کردم و محکم ترش کردم و کنارش وایستادم... داشتم با نگرانی نگاهش میکردم.. بابا هم سوار این اسب شد

ولی اینقدر نگران نبودم..حالا بابا تنها آدمیه که بیشتر از همه تو دنیا دوشش دارماااا...یعنی فرید و بیشتر از بابام دوشش دارم؟..نمیدونم...گوشیم و بیرون آوردم و رفتم تو فیلم برداریش

من- میخوام از این لحظه یه فیلمی داشته باشم..بعدا برات میزنم..باشه؟

فرید- باشه...

من- شروع کن..

فرید افسار و گرفت و چند بار تکون داد و پاش و زد به رون رابد... رابد شروع کرد به پریدن...جفتک مینداخت و صدا میداد...فرید رو رابد خم شد و یه بار آروم زد رو گردنش و یه چیزایی گفت و رابد یواش یواش آروم شد...فرید صاف نشست و بلند گفت

فرید- آفرین پسر..آروم باش..آفرین...حالا یه سواری خوب ما رو مهمون کن...بدو بینم پسر خوب...

یعنی اگه بگم هنگ کردم کم گفتم... با بهت فیلم و ذخیره کردم و نگاش کردم..چقدر رو اسب نازه..چقدر پر جذبه است..چقدر ..آه..بسه دیگه..دیوونه...

یه دور زد و اوامد کنارم..

فرید- چطور بود؟

من- سرم و تکون دادم و لبخند متعجبی زدم و گفتم

من- میتونم بگم عالی بود.....البته خب معلومه..یه موجود عجیب با یه آدم عجیب تر از خودش خوب جور میشه...

فرید- من عجیبم؟

من- آره...یه جورایی عجیبی...

فرید سری تکون داد و گفت

فرید- سوار نمیشی؟

من- چرا...

پریدم رو سیه و افسارش و کشیدم و کشیدم...حالا تو این گیر و دار سیه و رابد داشتن کار های عشقولانه انجام میدادن..دوتاییشونم سراسون و به هم میمالیدن و پایین و بالا میبردن...

من- سیه زشته خانومی..سیه جان بس کن..بیا برو اینور...دههه..بابا من غیر تیم هالالا...فرید اون و بکش کنار ببینم...

فرید با خنده یه بار زد رو گردن رابد و رابد یه ذره نگاه کرد و بعد برگشت به طرف چپش..فکر کنم داشت فووشش کش میکرد....شایدیم میگفت(ضعیفه دارم واسه اون سوار کارت)

نمیدونم خلاصه عصبی شده بود...بعد از یه ذره سوار کاری قرار شد بریم تو ویلا که اونا هم دیگه کار عشقولانه نکنن...وقتی رسیدیم صداشون بلند شده بود..

بیتا- مهسا غلط کرد آدرس داد

بلند گفتم

من- آی تف تو روح بیتا..چقدر تو نمک شناسی..

میلاد-هه خانوم و...دست پیش و گرفته که پس نیوفته..من باید الان یکی بزخم دم گوشت نه تو برام دُم دراری..

من- اوهووووو....

بیتا با عصبانیت- مگه جراتش و داری؟ دستت بهم بخوره ببین چه کاری باهات میکنم..

غر زدم

من- بیتا این چه ریسکیه آخه؟ ۱۹۰ قدشه ۱۷۵ قدته...اون با زور بازو بش بخواد تو خودت و باید تو مریخ پیدا کنی..

بیتا- ولم کن...میلاد ولم کن..دست به من نزن...

میلاد- نه..میخوام ببینم چیکار میتونی بکنی؟

من- اوه اوه وضعیت قرمز..

فرید میخواست بره تو که گفتم

من- فرید نرو بذار یه ذره خودشون و خالی کنن...

بیتا- به خدا میلاد خودم و میکشم..

میلاد خیلی مغرورانه- مگه من میذارم؟ تو زنی اختیارت دستمه...



من- آخه بگی خدا نکنه عزیزم..من نمیذارم یه خراشم بهت بیوفته چی داره که اینقدر اصغر اکبر میچینین  
براش؟؟؟

فرید داشت آروم آروم میخندید...

فرید با خنده- اصغر اکبر...دیگه چه صیغه ایه؟

من- صیغه نیست طلاقش دادن...

فرید- کیا؟

من- صغری کبری...

فرید با خنده- اینا صداشون قطع شد هاااا....

من بیا بریم یه نگاه بندازیم..

آخه در شیشه ای بود و پنجره ها درسته حفاظ داشت ولی خیلی بزرگ بود...

وقتی از پنجره تو رو نگاه کردم داغ کردم...زودی روم و کردم اونور..ولی فرید ریلکس داشت نگاه میکرد..آخه میلاد  
حریصانه و با اخم و عصبانیت از دو طرف شونه های بیتا رو گرفته بود و داشت میبوسیدش....چشمای هر دوشونم  
بسته بود... یکی زدم به دست فرید و آروم گفتم

من- مٹ اینکه خوست اومده هاااا....

فرید خندید و گفت- تو چطور؟

من- زشته به لحظات عاشقانه ی دو نفر نگاه کنی...

فرید- توکه عشق و قبول نداشتی...

یکه خوردم

من- نه..یعنی...خب..اممم...میدونی از بس گفتن رو زبون منم افتاده دیگه...

فرید- جدا؟

من- گیر دادیاااا....

من- فرید من میخوام چند روز به چشم این بیتا آفتابی نشم که سالم بمونم..میخوام برم ویلامون تو هم میای؟ البته به شرط این که پسر خوبی باشی!!!!....

فرید- آره که میام..منم دلم شمال میخواد..این دوتا هم که خلوت کردن..منم قول میدم بچه ی خوبی باشم...فقط من خیلی خسته ام..

خمیازه ای کشیدم و گفتم

من- آره منم همینطور...پس بیا بریم..من طبقه ی بالا میخوابم تو پایین..اینطوری بهتره..

فرید سری تکون داد و باشه ای گفت...

رسیدیم ویلا و رفتم تو اتاق و یه بولیز استین بلند نیمه خفاشی سرمه ای با یه شلوار آدیداس نفتی پوشیدم صندل های تختم و هم پام کردم و موهام و ره کردم و یه کیلیپس بالاش زدم که هم خوب دیده شه هم موهام و یه ذره جمع کنه و جلوش و پوش دادم و رفتم پایین...فرید رو کاناپه خواب بود..بی بی خاتون مادر آقا رحمان همیشه وسایل اینجا رو به خواسته ی بابام تازه میکنه البته بخش خوراکی رو عرض کردم...از تو فریزر وسایل سوپ و در آوردم و سوپ خامه درست کردم..بعد محتواش و با همزن برقی هم زدم که مخلوط شه..بعد تند ی ماکارونی دم کردم و گوشت و سیب زمینی هم جدا پختم...و جدا گذاشتم...صدای فرید از فکر بیرونم آورد

فرید- آب هست؟

من- آره هست...برو بردار بخور...

فرید رفت و یه لیوان برداشت و از آب سرد کن یخچال آب ریخت و خورد...

من- فرید قدت چنده؟

فرید- چطور؟

من- همینطوری میپرسم بگو...

فرید- ۱۸۲..چطور؟

من- پس با بارمان فرق زیادی نداری برو بالا اتاق سمت راست دومیه..اونجا لباس راحتی هست فقط زیادی راحتی نپوش..آخه شلوارک هم داره..

فرید خنده ای کرد و سری تکون داد..بعد از عوض کردن لباسش که یه گرم کن ست ورزشی سفید آدیداس بود رفت و جلو پنجره وایستاد..سوپ ها رو داغ کردم و ریختم تو دوتا لیوان بزرگ و رفتم طرفش...لیوان و گرفتم سمتش و اونم گرفت...بوش کرد و گفت

فرید- سوپه؟

من- آره...این و با لیوان میخورن..

فرید- جالبه...یه ذره مزه مزه کرد و گفت

فرید- خوشمزه است....

من- نوش جون...

بارون میبارید و صدای قطره های بارون روی ناودون تو سکوت خونه پخش شده بود و آدم و به خلصه میبرد..چقدر هوای شمال و دوست دارم..منظورم بارونشه و گرنه تابستونش خیلی گرمه...آدم سوخاری میشه...امروز جمعه است و من تا سه شنبه وقت دارم که برم تهران چون کلاس دارم...همینطوری داشتم با آرامش به بارون نگاه میکردم یه هو رعد و برق شدیدی زد که یه متر پریدم به طرف عقد...خوبه سوپ ته لیوان بود و گرنه آبرو ریزی میشد...دستم و بلا فاصله گذاشتم رو قلبم و زیر لب گفتم

من- زهر مار...دیوونه..

بارون خیلی شدید شده بود و پشت سر هم رعد و برق های تندی میزد..آدمی نبودم که از اینجور چیزا بترسم ولی همیشه صلوات میفرستادم با هر بار صدای نهیب و وحشت ناک و فلشی که خدا روشن و خاموشش میکرد...احساس کردم صدای اسب شنیدم..چشام گرد شد..نکنه سیه باشه..نکنه بترسه؟

من- تو صدا اسب نشنیدی؟

فرید- نه...

من- نه مطمئنم شنیدم..نکنه سیه ء..من..من باید برم پیشش..

با ترس و لرز دوئیدم سمت در و بازش کردم فریدم داشت صدام میکرد...

فرید- مهسا نرو...نرو خطر ناکه..

ولی کو گوش شنوا؟ کلاه تونیکم و کشیدم رو سرم و تند تند دوئیدم

فرید- نرو تو درختا.. نرو خطر داره دختر وایستا...

من- باید برم.. چیزی نمیشه..

داشتم بدو بدو درختا رو رد میکردم و فرید پشت سرم... البته خیلی عقب مونده بود.. یه هو صدایی شنیدم که چشم چهارتا شد... صدای خرناس پایی بود سگ ننگه بانمون البته بیشتر شبیه به گرگ بود تا سگ.. خیلی دوش داشتم... کی این و ول کرده وسط این جنگل آخه؟ پایی داشت خرناس کشون و با خشونت بهم نزدیک میشد.. یعنی من و شناخت؟

من- پایی... من و نمیشناسی؟

دستام و بردم سوت بزنم که دیدم ناخونام اجازه ی این و نمیده که سوتم در بیاد... یه هو پایی رم کرد و داشت میومد محکم طرفم که فرید داد زد و با یه دستش من و حول داد که پام گیر کرد به یکی از ریشه های دختی که از خاک بیرون زده بود و افتادم کنار تنه ی درخت و بالای پیشونیم محکم خورد به تنه ی درخت.. چشم همه چی رو چهارتا میدید... وقتی به فرید نگاه کردم دیدم افتاده زمین و پایی فاصله ی بین دستش و آرنجش و گاز گرفته سریع پاشدم.. تلو تلو خورون رفتم طرفشون

من با گریه- ولش کن پایی.. دل کن لا مذهب... ول کن وحشییییی...

دیگه مجبور بود باید سوت میزدم به خاطر فرید... انگشت شستم و با انگشت اشاره ام و گذاشتم تو دهنم و محکم فشارش دادم و با تمام قوا فوت کردم... دوبار پشت سر هم... زیر زبونم طعم خون و حس کردم... ولی صداش در اومد... پایی نشست... و زبونش و بیرون آورد و تو برد... الان فکر میکنه بهش جایزه هم میدم لابد... بلند داد زدم سرش

من- برو گم شو سگ هار بد ترکیب...

حالا بیشتر از همه پایی و دوست داشتم ها... ولی نمیدونم اون کلمات زیبا چی بود گفتم.. انگار پایی درک کرد بمونه تیکه تیکش میکنم با همین ناخونام چون د برو که رفتیم.. همچنین دور شد که انگار دنبالش کرده بودم... زودی کنار فرید نشستم.. از دستش داشت خون میومد... بهش آروم سیلی زدم... بیدار نشد داد زد

من- فریبیددد... پاشو.. پاشو فرید.. د لامصب پاشو بریم درمانگاه... پاشو دیگهه...

فکر کردم بیهوش شده.. آی حیکلت مونه زیر زمین... نه خدا نکنه...

من - فرید.. پاشو دیگه.. اذیت نکن...

فرید - اگه از روم پاشی پا میشم...

انقدر خوشحال شدم... وقتی به خودم نگاه کردم دیدم روش خم شدم و یقه ی گرم کن و گرفتم و صورتم با فاصله ی کمی از صورتش قرار داره.. خجالت کشیدم و پاشدم... بارون هنوز به شدت میبارید.. تا حالا این بارون و ندیده بودم.. فرید با مچاله کردن صورتش بلند شد.. الهی بمیرم برات بچه... زودی دست راستش و گرفتم و کشید..

فرید - کجا؟

من - درمان گاهِ پسر شجاع...

فرید - باشه...

تند تند میرفتیم طرف ماشین ها... وقتی رسیدیم داشت میرفت طرف ماشین خودش که کشیدمش اینور..

من - با ماشین من میریم..

فرید - نه..

من - من دست به اون نمیزنم!.. گفته باشم... ۱۵۰ میلیون ندارم من خرج اون کنم.. بیا بریم..

فرید - آخه ماشینت کثیف میشه..

فدای سرمو سرت.. بیا بابا..

کشیدمش و در صندلی عقب و باز کردم.. دراز کشید.. در و بستم و خودم هم نشستم و تندی در و با ریموت باز کردم و پریدم بیرون... تادرمان گاه لای کشیدم.. نکنه چیزیش بشه؟ رسیدیم و پیاده شدم و کمکش کردم رفتیم تو و به یکی از پرستا را از دور گفتم

من - خانوم..

فرید بهم توپید - دستم ناقص شده پام که سالمه...

من با تحکم - فرید..

پرستار - چی شده؟

من - زخمیه..

پرستار- این و که خودم هم میبینم چرا زخمی شده؟

من- سگ گازش گرفته..میخواین سگ و هم بیارم؟خانوم چرا ۲۰ سوالی میپرسی بچه ام تلف شد؟

پرستار با تعجب نگاه کرد..

پرستار- بچه ات یا شوهرت..

یکه خوردم..نگاه به فرید انداختم دیدم با اخم پرستار و نگاه میکنه ...سیم هام اتصالی کرد..چیه دوست داشتی

دوست داشته باشه؟ هیز...

من- حالا هرچی بیا ببرش خودت من برم یه زنگ بزنم..

پرستار- شما کمک نمیکنی؟

با خشم به فرید نگاه کردم با تحکم گفتم

من- نه خیر شما استفاده ات و ببر..دستش ناقصه پاش که سالمه...

فرید همچین بلند خندید که جا خوردم

من- زهر مار....

فرید- بیا خانومی..بیا بریم تو نیای که نمیشه..

داشتم خر میشدم هاااا...

من- نه خیر شما بفرما تو من دم در منتظرتم...

فرید با خنده- آدم شوهرش و تنها میذاره؟

نگاهی به پرستار کرد و گفت

فرید- میذاره؟ بین داره خون میره..بیا دیگه..وگرنه نمیرم هااا...

من- لجباز..

زود تر از اون به اتفاقی که پرستار گفته بود وارد شدم...وقتی با پرستار اومدن تو پرستار از دستش نگه داشته بود..باز

اعصابم قاطی شد...نباید عکس العملی نشون بدم چون بدجوری زیر زیرینش بودن..با بیخیای نشستم رو مبل..آی

پای قربون دندونات....کار خوبی کردی انتقامم و از این مار هفت خط گرفتی...حالا من و مسخره میکنه..شوهرش شوهرش...بخوره تو سرش شوهر بودنش..که نیست...تو همین فکر ها بودم که گوشتیم زنگ خورد..مامان بود...

من - سلام مامانی جون خودم..چطوری؟

مامان - حرف نزن بی ادب بی معرفت...چرا تلفنت خط نمیداد؟

من - والا اون و دیگه باید از مخابرات بپرسی...

مامان - نمک نریز..

من - ا...من کی نمک ریختم؟ والا جدی بودم..چی کار کنم؟ آنتن میشدم؟خو خط نمیداد دیگه..

مامان - کجایی؟

دوست نداشتم به مامان دروغ بگم..ولی مگه این پرستاره بیرون میرفت؟

من - اممم..مامان یه لحظه..خانوم پرستار کاری دارین؟

پرستار حول شد آخه دور و بر فرید میپلکید

پرستار - نه دیگه تموم شد..الآن دکتر میاد..

من - بله بفرمایید...

مامان - کجایی؟

من - درمونگاه..

مامان - ههههه..چرا؟

من - هیچی بابا میلاد با دوستش اومده بود آقا فرید..یادته؟

مامان - آره یادمه خب...

من - خب که خب...پای دیدش رم کرد و دستش و گاز گرفت الآن آوردمش بیمارستان واکسن کزاز بزنه وحشی نشه..

مامان - الآن کنارتته؟

من- آره..

صدای خنده میومد...

مامان- خاک تو سرت کنن...این چه طرز حرف زدنه؟

من-خب مگه دروغ میگم؟ هان فربد؟ دروغ میگم؟ خب واکسن نزنی وحشی میشی دیگه..مگه نه؟

فربد سری به نشانه ی تاسف تکون داد و منم جدی نگرفتم و آروم گفتم

من- خو راست میگم دیگه..

مامان- خیلی خب..ببینم کجا میمونن؟

من- ویلای ما...

مامان- ویلای کی؟

من- ویلای بابا...یعنی من و آقا فربد تو ویلا میمونیم میلاد و بیتا تو ویلای خودشون..

مامان-هههه..دختره ی خیره سر...اون خطر ناکه...

من- مامانم با دست چلاق چیکار میخواد بکنه؟ در ضمن من تو اتاق خودمم درا همشون قفل دارن..خب نمیخواستم

مزاحم اون دوتا بشیم..

مامان- میومدی..مجبور بودی؟

من- ماماااااا...من و میشناسی اصلا؟

مامان- آره از دخترم خبر دارم..ببین مهسا مواظب خودت باش هااا...سرما نخوری؟

من- اتفاقا خیس خیسم..به خدا.. بارون میبارید...تازه از حوله که زود برسیم روسری هم سرم نیست..

مامان- پس چی سرته؟

من- تونیک سرمه ای بلندم و پوشیدم که کلاهش خیلی بلنده..اون و سرم گذاشتم...

مامان- خیلی خب پس..خیالم جمع باشه؟

من- مامان روشن فکر منی دیگه..آره خیالت تخت تخت باشه..



مامان - باشه... پس زود زود بهت زنگ میزنم.. مدیونی اگه چیزی بشه و نگی..

من - چشم.. من همیشه مدیون تو ام..

مامان - داری خر میکنی؟

من - دور از جون.. الهی قربونت برم.. بای بابییی..

مامان - بای بابی.. ببین به بارمانم میگم اگه وقت داشته باشه میاد هااا..

من - شما به آقاتون هم بگید مشکلی نیست.. چیز پنهونی نداریم که..

مامان - تترس رو آیفونه آقام داره میشنوه..

جا خوردم... اوه اوه..

من - اِ؟ سلام بابایی... چطوری؟ خوبی؟ فدات شم

بابا - دختره ی پدر سوخته تو بیا من حسابت و کف دستت میدارم..

من - چراااا؟

بابا - اولاً که چرا هیچوقت اجازه نمیگیری دختره ی خود سر؟ دوما.. با اون پسره یه جا نیمومنی هااا... اون صد تا کار انجام میده...

من - از کجا میدونی مؤمن؟

بابا یکه خورد - هان؟

من - هانت سلامت.. خب میگم تحقیق کردی؟ میدونی؟ اگه درسته چشم حرف حرف شما...

بابا - حالا هرچی.. پسر پیغمبر که نیست خودش و نتونه در برابر زیبایی تو نگه داره..

من با خنده - با این حرفای تو من هیچوقت نمیترشم...

بابا خندید و گفت

بابا - پدر سوخته... جواب سوالم و ندادیاااا.....

من - تو من و دست کم گرفتی؟ پس پاپی چیکارست؟

بابا- بهتره بارمانم بیاد..

من- بیاد..رو چشمم جا داره..

بابا- خیلی خب برو دیگه..

برابر با این حرف بابا دکتر اومد..خوبه میای دیگه..بذار یه ذره به دکتر بتویم...

من- باشه بابایی..فعلا..

من -آقای دکتر میومدین حالا وقت بود...

دکتر خندید

دکتر -انگار توپت پره..

من- بله که پره..شاید رو به موت باشه؟

دکتر- من اول گزارش میگیرم بعد کارام و تنظیم میکنم...

من- پس اگه بیمار زجرم بکشه اشکالی نداره نه؟ نیمیره که؟

فربد- مهسا..بس کن...

من- نه کاری ندارم که...بفرمایید..

دکتر سری تکون داد و شروع کرد ..بعد از پانسمان دستش آنتی بیوتیک هم تجویز کرد و واکسنم نوشت که رفتیم با کلی اینور و اونور کردن زدیماش و رفتیم به طرف ویلا...فربد تو ماشین هم خواب بود..ماشینو بردم به طرف ویلا خودمون که دیگه این همه راه و پیاده نریم...رسیدیم بیدارش کردم و بردمش تو...لباساش خونی بود و نمیشد اونطوری خوابوندش...پایین اتاق نبود..همه ی اتاق ها بالا بود..مجبور شدم براش لباس بیارم یه شلوار پومای کشی با یه بولیز آستین کوتاه کشی نرم...دادم بهش و گفتم

من-من میرم حموم تو هم میتونی راحت درش بیاری...

اونم قبول کرد و لباسا رو گرفت..رفتم حموم و آب گرم و باز کردم..چقدر میچسبید این دوش..بعد از دوش لباس راحتی پوشیدم..یه تونیک صورتی با شلوار آدیداس صورتی..کلا شلوارام آدیداس بود و در رنگ های مختلف...موهام و با کیلیپس جمع کردم و جلوی موهامم یه وری ریختم رو صورتم و رفتم پایین...ساعت ۶ بود...ماکارونی و گرم

کردم و بردم پیشش...خودم به حد کافی نگرانی خوردم دیگه به این یکی جا ندارم..بلند شدو نشست..میخواست بگیره دستش که نداشتم...

من- مگه دکتر نگفت دستت و به کار نگیر؟ دستت و بالای قلبت نگه دار عفونت نکنه..

در تمام این لحظ ها فقط تو چشمام نگاه میکرد..حتی وقتی که داشتم سوپ و بهش میدادم..سنگینی نگاهش بدجور کلافه ام کرده بود ولی دَم نزدَم..بذار نگاه کنه..اصلا به چشماش نگاه نمیکردم...داشتم ظرف ها رو میشستم که در ویلا زده شد...رفتم در و باز کردم..بیتا و میلاد خندون پشت در بودن..از دست جفتشونم عصبی بودم..

من- فرمایش؟

بیتا- اومدیم حالی ازت پیرسیم...ببینم فرید اینجااست؟

من- میومدین حالا..البته راه دوره خب...بله اینجااست..

میلاد-آخی..برو کنار برم ببینمش...

من- اِ؟ که اینطور؟ یادت میوفته دیگه..بفرما...

فریدم از دست میلاد عصبی بود..بیتا و میلاد جیک تو جیک نشسته بودن و داشتن لبخند ژکوند تحویل ما میدادن..قهوه جوش و روشن کردم و قهوه درست کردم و ریختم تو لیوان و بردم براشون..تعارف کردم اونا هم با یه مرسی کوچولو تشکر کردن..نشستم پیش فرید...بیتا لبش پاره شده بود..آخی..ببین با چه شدت و حرارتی همدیگه رو میخوان ها!... دلم خواست یه ذره اذیتشون کنم...

یه اهم کردم و گفتم

من- بیتا جون الهی بمیرم اونقدر حرص خوردی که لبات پاره شدن..

بیتا فهمید فهمیدم چرا لباش پاره شده..آخه در این مواقع میگفتیم خدا رو شکر حقت بود و هزار تا فوهش دیگه..ولی الآن که با محبت حرف زدم کنایه ی حرفم و گرفت...فرید با بدجنسی ادامه داد:

فرید- آره بیتا..میگم ببین لبای این میلاد سالم مونده تو هم یه ذره اون و حرص میدادی دیگه...

میلاد یه تای ابروش رفت بالا و بیتا سرش و انداخت پایین...اوخی..حقته...

میلاد- بگذریم..تو دستت چی شده فرید؟

فرید- پایی جون امضاء زده..

بی‌تا- پایی؟

من- آره بچه رم کرد باید یه واکسن هاری بهش بزیم...

بی‌تا- کی ولش کرده بود؟

من- نمیدونم به خدا... تازه منم شناخت..

بی‌تا- شاید پایی نبوده؟

من- نه بابا سوت زدم نشست..

بی‌تا- شاید ترسیده..

من- غلط کرده ترسیده...

بی‌تا- مهسا بیا بریم یه چایی دم کنیم قهوه نمیچسبه..

یه تایی ابروم رفت بالا.. پاشدم و همراه بی‌تا رفتیم تو آشپز خونه.. بی‌تا دوتا بازوی من و هم گرفت و گفت

بی‌تا- چی شده؟ فرید چرا اینجا مونده؟

من- خیلی مهمه؟

بی‌تا- مسخره بازی در نیار میدونی بابات بفهمه چی میشه؟

من- نه چی میشه؟

بی‌تا- مگه عمو از فرید بدش نمیومد؟

من- نه...

بی‌تا- ای؟ که اینطور؟ خوبه.. پس حسابی دلت و باختی.. نه؟

من- گیریم که آره... چطور؟ مگه تو به میلاد دل نباختی؟ مگه میلادم از قماش فرید نیست؟ کار تو درست بوده کار

من غلط؟

بی‌تا- نه خیر... عاشق شدن دلیل و منطق نمیشناسه.. این و چند بارم بهت گفته بودم.. که البته شما قبول نداشتی.. مشکل

باباته.. بابات تو رو به فرید نمیده... من با بابا مشکلی نداشتم...

من - تو از کجا میدونی که نمیده؟

بی‌تا - خب معلومه.. یادته تا شغلش و فهمید گفت من دختر ترشیده هم داشته باشم به این نمیدم؟

من - میدونی الان بابا خبر داره که من و فرید تو یه خونه ایم؟

بی‌تا - جدی؟

من - بله... حالا دیگه بس کن نه به باره نه به داره..

بی‌تا یکی زد به شونم و گفت

بی‌تا - ناکس بدجور دل باختی هاااا..

من - هییییمم... ازش خوشم نمیومد... ولی حالا..

بی‌تا - میدونم میدونم.. عشق های آتشین از نفرت شکل میگیرن..

من - نه بابا؟

بی‌تا - تو هنوزم به عشق ایمان نداری؟

من - نه.. این یه دوست داشتنه.. عشق نیست....

بی‌تا - خواهیم دید... میدونی؟ من و میلاد برای این که به هم برسیم خیلی سختی ها کشیدیم.. هردو با غرورمون احساسمون و سرکوب کردیم.. هردو پشت اون نقاب غرور قایم شدیم تا عشقون دیده نشه.. ولی حالا.. ولی حالا میدونم که .. میدونم که ما... خیلی اشتباه کردیم... ما بدهکار دوستت دارم های نا گفته ایم که پشت دیوار غرورمون پنهونش کردیم... تو مثل من نباش..

من - یعنی چی؟ یعنی برم و صاف صاف زل بزنم تو چشمش و بگم دوستش دارم؟ عمراً...

بی‌تا - این همون کاریه که من کردم و پنج سال بعد از عاشق شدن به معشوقم رسیدم

من - خب تا اون نمیگفت که تو از عشقت چیزی نمیگفتی... مگه نه؟

بی‌تا - درسته...

من - بمیرم هم اون حرف و به زبون نیارم...

میلاَد - همسسر... کجایی؟ بابا بیاین دیگه...

بیٲا لبخند مهربونی زد و دستش و گذاشت رو قلبش و داد زد

بیٲا - اومدیییم...

من - نه تو انگار یه تختت کم شده..

بیٲا - راضیم به خدا...

من - خیلی خب برومن یه چایی دم کنم...

بیٲا خندید و گفت

بیٲا - بیا بابا..اونا باهوش تر از اونین که فکرش و بکنی..

من - بله دیگه..آبرو نمیذاری که برا آدم...

رفتیم و یهذره نشستیم..هوا تاریک شده بود و بارون هنوز هم میبارید...بعضی موقع ها هم صدای رعد و برق از جا میپروندمون...

من - بابا حوصله امون سر رفت...

بیٲا که بد جووری تو فکر بود یه هو با شدت کوسن توی بغلش و پرت کرد رو زمین و با صدای بلندی گفت

بیٲا - آهان فهمیدم..

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم

من - خو یه کم آرام تر بفهم قلبم اومد تو حلقم...

بیٲا - من میگم که...فیلم ترسناک ببینیم...

من با نیش باز - لایک...حالا چه فیلمی؟

بیٲا - تو برو دنبال فیلما بگرد منم برم ببینم چی تو این آشپز خونه پیدا میشه؟

رفتم و با یه بغل فیلم برگشتم پایین...دیدم بیتا هرچی چیپس و پاپکرن تو آشپزخونه داشتم برداشته آورده..نشستیم و بعد از کلی وسواس پیچ اشتباه و انتخاب کردیم چراغارو خاموش کردیم صدای سینما خانگی رو تا ته بلند کردیم ..من و بیتا وسط نشستیم و میلاد و فرید هم کنارمون...فرید طرف من میلادم طرف عیالش..

وای وای وای عجب غلطی کردیم این فیلم و انتخاب کردیم بیشتر از ترسناک صحنه دار بود...کارای خاک بر سری انجام میدادن...که تو هر کدوم از این صحنه ها نیم کیلو آب کردم و دولیتر عرق ریختم.. ولی بیتا اینا اصلا به روی خودشون نمیآوردن انگار معمولی ترین و تکراری ترین صحنه های روزانشون و میدیدن و همچنین چسبیده بودن به هم که جدا کردنشون کار حضرت فیل بود...واقعا دیگه داشتم از خجالت آب میشم دیگه ترک های سقف و از حفظ بودم...که یه هوو وسط کارای خاک بر سری یه تبر خورد تو فرق سر پسره و خورش پاشید رو دختره..یه جیغ بنفش کشیدم و خودم و به یه سمتی پرت کردم..که دیدم اشتباه شده انگار به جای این که طرف راستم که بیتا نشسته بود بیرم، پریدم تو حلق فرید...فریدم انگار از خداخواسته همچین من و محکم چسبیده بود که انگار میخوام فرار کنم....خلاصه وقتی ۴،۳ کیلو آب کردم...رضایت دادن که بسه دیگه نگاه نکنییمم...بیتا و میلاد هم شب و پیش ما موندن..اونایه اتاق واسه خودشون برداشتن من یه اتاق برا خودم فرید هم همینور...اتاق فرید درست بغل اتاق من بود...شب خوابم نمیبرد...هر کاری که کردم نتونستم چشم رو هم بذارم..روتخت رو به سقف دراز کشیده بودم که احساس کردم یه صدایی داره میاد...آروم پاشدم و رفتم بیرون...صدا از اتاق فرید میومد...صدا واضح شد..صدای سرفه بود.. حول کردم و زودی در و باز کردم...دیدم فرید نشسته رو تخت و خم شده به طرف پایین و داره سرفه میکنه..بد جورم سرفه میکردن ..انگار که هر آن قراره بالا بیاره تازه بولیزم نبوشیده بود اون بازوهای منقبض شدش رو اعصابم بود...چشام و به زور گرفتم و زود رفتم بیرون..با بیشترین حد توان پله ها رو تند تند طی کردم که خوردم سه پله آخر و زمین.. زودی پاشدم...پام ضرب دیده بود...لنگون لنگون رفتم طرف لیوان ها ..یکی رو برداشتم و از آب سرد کن آب ریختم...تند تند با پای لنگون رفتم بالا..واقعا پام درد میکرد...در اتاقش و محکم باز کردم سرفه هاش عمیق شده بود..یعنی اگه ادامه میداد یا خفه میشد یا بالا میآورد...زود رفتم زانو زدم روبه روش و چونه اش و گرفتم تو دستم و سرشو بالا گرفتم و لیوان و به لباش نزدی کردم...نیتونست بخوره

من با نگرانی- فرید تحمل کن.. اینو بخور...

از زور سرفه از چشاش اشک میومد...مجبوری دهن باز کرد و آب و خورد..سرفه اش یه ذره کم تر شد..مجبور بودم کمکش کنم..اونطوری که خم شده بود بد بخت آب نمیتونست از جاش تکون بخوره...دوباره آب خورد ولی سرفه امونش نداد و آب و فوت کرد تو صورت من بدبخت...همه جام آب و تفی شد..آه..ولی به روی خودم نیاوردم...یه دستم و رو کمرش گذاشتم و یه دستم و تکیه گاه سینه اش کردم...محکم دستی که رو سینه بود و به طرف پشت حول دادم که صاف شه و دست روی کمرشم به طرف خودم فشار دادم...دهنی که از زور فشار قفل شده بود و حرصی شده بود گفتم

من- درست بشین بینم آخهههههه....

بلاخره درست نشست..با حرص لیوان و محکم بردم به طرف لبش که زیادی محکم خورد نصف آب ریخت بیرون...لیوانو خم کردم و ریختم تو دهنش..با حرص گفتم

من- زحمت هه...ولی قورت دادنش با خودت....

قورتش داد و در حالی که سرفه اش کمر شده بود داشت میخندید...حرصم بیشتر شد و کف دستم و باز کردم و محکم زدم به پشتش...یه صدایی داد که گوشام زنگ زد..ولی دلم خنک شد..انگار اونم آتیش گرفت چون سرفه اش بند امد...چشاش از حدقه اش زد بیرون...نگام کرد..نشستم جلوش و لبخند زدم..

من- داشتی خفه میشد یا...!

فرید همینطوری نگام میکرد

من- انگار تو شوک هم رفتی..میگم میتونم عین اون و تو صورتت پیاده کنم ها...!

فرید زودی دستش و گرفت جلوم و گفت

فرید- نه نه..قربون دستت همون یکی کافی بود...

من- آهان..باشه..میگم یعنی تعارف نکن..ببینم توهم لباس نپوشیدی هم دستت اوف شده هم پنجره رو باز گذاشتی؟نوبره والا...پتو هم که نکشیدی...ببین پسر این پتو رو برای نرمی باسنت نداشتن، گذاشتن که بکشی روت گرم شی...

فرید با خنده- تو چیکاره ای که دستور میدی؟

من- فرشته ی نجات...ببین اونا که سه چهار تا اتاق با تو فاصله دارن...درم که بسته است عمرا میشنیدن...منم اگه نمیومدم..فردا باید خاکت میکردیم..

تو دلم هی میگفتم

من- خدا نکنه..فدای تو شم که زنده بمونی...وظیفه ام بود...عجقمیییی....

فرید خندید و گفت

فرید- خیلی خب خانوم فرشته پاشو برو بخواب از خوابتم زدی...



من- دستت درد نکنه داری سربسته میگی برو گم شو؟

فرید لبش و با حالت با مزه ای به دندون گرفت و گفت

فرید - نه بابا این چه حرفیه...

من- تعارف نڪن هاااا.... راستي چرا سرفه ات گرفت؟

فربد- آب دهنم پرید تو گلوم..

مَثِیہ نوزاد کہ بلد نیست آب دهنش و قورت بده...فربد و با یہ نوزاد مقایسه کردم کہ خندام گرفت..در حالی کہ ریز ریز داشتم میخندیدم از زمین بلند شدم و رفتم چراغ و روشن کردم..البته با پای لنگ...رفتم طرفش...خم شدم روش و بہ کتفش نگاہ کردم ...بقی زدم زیر خندہ...

من - اوہ اوہ..چہ مہری ہم زدم برات....Ilove you pmc...

فربد هم خندید و گفت

فرید - مطمئنہ I love you farbod نیست؟

تو دلم گفتم (چرا هست)

من- تو باز روت باز شد؟ خیلی خب امروز تا دم مرگ رفتی...دیگه فکر کنم شروع کنی یواش یواش به آدم شدن خوب باشه..خودت که دیدی به وسیله ی تف هم مرگ به سراغ آدم میاد...منم که دوش لازم شدم..همه ی تف هات و ریختی رو من..آه آه...

بعدش فکر کردم دیدم چقدر بد گفتم... خاااااااااااا تو سرم... فرید بلند زد زیر خنده و لیم و گرفت و گفت

فربد - کوچولو....

من - خود تے...

فربد - من کوچولو ام؟

به نگاه کلی بهش انداختم نه تو گودزیلایی...

من - نه ولی منم نیستم...

با یه چشمک ازش جدا شدم و از اتاق رفتم بیرون..زودی حوله ام و برداشتم و رفتم تو حموم اتاقم..در اومدم و با خیالی راحت و روح و روانی خسته خزیدم زیر پتوم و با عشق به تخت خواب گرم و نرمم با صدای زیبای بارون شبم و به صبح رسوندم..

چند روز اونجا موندم بعد هر کی با ماشین خودش راهی تهران شد..البته ماشین بیتا رو میلاد میروند...اول من رسیدم  
خدا حافظی کردم از همه و به خصوص از فربد و در مورد دستش هم ازش طلب بخشش کردم...بعد رفتم تو  
خونه..چون صبح زود بیدار شده بودیم ساعت ۸ رسیدیم خونه..رفتم زودی یه دوش گرفتم و فتادم رو تخت و  
خوابیدم..که با صدای خنده های بارمان از خواب پریدم...

بارمان - سلااااام جو جو....

من- زهر ماریه ذره آروم تر...

**بارمان- نبودی حوصله ام سر رفت**

به زبون ترکی گفتم

من- آتیلیم حوصلَ وَ) پیرم تو حوصله ات-البته تو ترکی معنی میدہ نہ تو فارسی)

### بارمان - چي گفتي؟

من - هیچی...

بارمان- نه خير انگار منم بايد برم ترکي ياد بگيرم...

من- خرج داره..

**بارمان - ارزش داره...اونوقت جوابت و میدم..**

من- برو که یاد میگیری...

### بارمان- فرید حالش چطورہ؟

من- من چه میدونم دکتر که نیستم

## بارمان- یایی چرا هار شده؟

من - نمیدونم..هان؟ تو از کجا میدونی؟

بارمان - خب هر اتفاقی میوفتاد فرید به من میگفت...

من با دهن باز - آااااااااا... اسم خانوما بد در رفته هاااا... باید برین خبر گذاری BBC..والا..

بارمان خندید و گفت

بارمان - مامان گفت بگم بیا صبحونه بخور...

من - باشه.. برو اومدم...

پاشدم و با همون لباس خواب خرسی ام رفتم پایین... موهامم که به خاطر خیس بودنشون بافته بودم همونطوری رهاس کردم... با چشای پفی و نیمه باز بدون این که آبی به سر و صورتم بزنم رفتم پایین... لباس خوابم صورتی بود و شلوارش تا بالاتر از مچ پام بود و تاپ داشت به قول مامان اون و که میپوشیدم شبیه به دختر بچه های لوس میشدم... داشتم به پله های آخر نزدیک میشدم که یه کشو قوصی به بدنم دادم و دهنم و یه متر باز کردم.. وقتی چشام و با کردم دیدم بابا داره یه جوری نگام میکنه.. یه جور مهربون و دل سوز.. لبخند میزد.. لبخند محو... یه لبخند دندون نشون براش زدم و تند تند پله ها رو تا یکی کردم و رسیدم بهش... وایستادم جلوش.. یه سر و گردن ازم بلند تر بود... ۱۷۹ قدش بود... خوش پوش و خوش تیپ و پر عبهت ولی بی نهایت دلسوز و مهربون.. با انگشتش مامخم و گرفت و کشید و گفت

بابا - تو کی میخوای بزرگ شی؟

خودم و لوس کردم و لبم و غنچه کردم و دستم و به کمرم گرفتم و گفتم

من - اگه موخوای من و ژود شوور بدی اشتباه میکنی من تا آخر عمرت بیخ ریشتم داداش...

بابا - خواهیم دید...

من - بله.. خواهیم دید..

بابا - برو لوس نشو.. مامانت چایی ریخته.. بارمان پدر سوخته میخواد بخورتش...

صدام و کلفت کردم و داد زدم

من - آی نفس کشششش.. کسی جز بابا و ننه ی محترم نیمیتونه چایی ما رو بخوره.. برو کنار بابا برم ببینم این دزد کیه؟

تند و به ظاهر عصبی رفتم طرف آشپزخونه..رفتن همانا و خشک شدن تو آشپزخونه همانا...میلاد و بیتا و مهشید  
نشسته بودن و داشتن صبحونه میخوردن..مامانم نشسته بود و دستش و گرفته بود رو چایی من...و بارمانم از پشت  
سعی در گرفتن چایی من داشت...همه چرخیدن طرفم..با این وضعیت خجالت کشیدم..این بابای ما هم لام تا کام  
حرف نمیزنه که آخه...

من - سلاااام برو بیچ..

بارمان همچنان داشت سعی در غصب کردن چایی من داشت...

من - برو کنار ننه ببینم این بابا غوری چی میگه...آی نفس کش..

بارمان - استپ کن خواهرم...

من - دِ آخه مرد حسابی تو با چایی من چیکار داری اون قوری اون آب جوش زحمت بکش خودت درست کن  
دیگه...

بارمان - نه این یکی مزه ی دیگه ای داره..

من - اصلا بردار کوفت کن امیدوارم بسوزی...

رفتم و با آرامشی باور نکردنی واسه خودم چایی ریختم...همه دهنای باز مونده بود بدبخت ها باور نمیکردن من از حق  
خودم بگذرم ولی نمیدونن که نقشه دارم...رفتم نشستم پیش بارمان و روبه روی مهشید...یه نگاه به مامان  
انداختم..لبخند خبیثی زد....مامانم لنگه ی خودمه..خیلی شیطان و بازیگوشه...البته من لنگه ی اونم.....

شروع کردیم از هر دری صحبت کردن..بارمان خم شده بود و داشت گره برمیداشت .. چاییم و بردم پایین و خمش  
کردم به طرف شلوار لیش...ریخت روش ... بارمان از جاش پرید و سعی کرد شلوارش و از پاهاش جدا کنه ولی از  
بس تنگ بود امکان نداشت...

بالا و پایین میپرید

بارمان - سوختم..سوختم..آی..سووووختتتم...

با آرامش شروع کردم به خوردن صبحانه...

من - حفته...

فصل هشتم

دو ماه بعد

من- بیتا امروز بریم خرید؟

بیتا- مگه همه چیت و نخیدی؟

من- ببین، کفش نخردم..جوراب نخردم...

بیتا- اوهووو...من که عروسم هنوز هیچ کاری نکردم..اونوقت این داره از الان..

پریدم وسط حرفش...

من - چرا مثلاً؟ دو هفته موند هااا....

بی‌تا - میرسیم نترس..

من - نمیترسم.. امیدوارم برسی...

بی‌تا - یه روزه هم میشه این کار و کرد..

من - یعنی من اگه زنگ بزنی واسه آرایش و شنیون عروس می‌گن خواهش میکنم بفرما؟ دِ نه عزیزم یه تف میندازن تو گوشی و می‌گن خودتون و مسخره بنمایید...

بی‌تا - با پول همه چی حل میشه...

من - باشه بابا بحث نکن.. پاشو بریم یه دور دیگه بزنیم... هیم؟

بی‌تا - باشه.. صبر کن...

من - آخ جون..

حاضر شدیم و با هم افتادیم به جون پاساژهای بد بدخت... ساعت ۹ شب بود که بی نتیجه و مایوس میخواستیم برگردیم میخواستیم خیابون و رد شیم که دیدیم ماشین جلو پامون ترمز کرد... در عقب باز شد و یه دختر ناز خوشگل یه لبخند ناز تر زد... کلا همشون دختر بودن...

دختر رو به من - سلام خانوم حال شما.. ببخشید مزاحم شدیم.. ما اینجا غریبه ایم... یعنی اهل تهران نیستیم اگه امکان داره ما رو برسونید به این آدرس... آدرس و نگاه کردم.. راستش اسم خیابونا رو تا حدی حفظ بودم و از شانس بدم این یکی رو نفهمیدم کجاست...

من - بی‌تا بیا این خانوم ها رو برسون به این آدرس دیگه..

بی‌تا - کدوم آدرس؟

آدرس و نشونش دادم.. بی‌تا داشت با دستش نشون میداد که دختره گفت

دختر - ببخشید وسط حرفین.. ما رو چند نفر اینطوری آدرس دادن آخرشم رسیدیم همینجا.. میشه سوارشین یادمون بدین ما میرسونیمتون..

من - آخه..

دختر - لولو که نیستیم...آخه نداره...ما هم مثل دوستاتون..

لبخند مجبوریتی زدم و با بیتا سوار شدیم...همین که راه افتادیم در قفل شد..

من - در چرا قفل شد؟

راننده - قفل مرکزی ایراد داره...چند بار باز و بسته میشه نگران نباشین..

من - آهان...

بیتا - بیچ به راست..

دختره گفت

دختر - سارا اون عطری که خریدی اونو بزن رو دستمال بده من بوش و خیلی دوست دارم

خو چه کاریه یه دونه بخر واسه خودت دیگه..

دختره - یا هم نه با ظرفش بده..

چه جالب این که عطر نیست اوتکلنه...

دختر بوش کرد و گفت

دختر - به به..بی نظیره...میخوای بوش کنی؟

من - چرا که نه..

گرفت جلو دماغم...میخواستم بو کنم که یه هو زد همش رفت تو دماغم..بوی بدی رو حس کردم..بو تا حلقم رفت...

دختره حول شد - ببخشید حواسم نبود..

من - اه بوی بدی داره..

دختر - نه غلیظه یه ذره بگذره خوب میشه...

بگذره ببینیم..همینطوری بیتا آدرس میداد و منم بیرون و نگاه میکردم...یواش یواش سرم گیج رفت..چشام سنگین

شد..مقاومت میکردم که نخوابم..ولی کار ساز نبود..چشام رو هم افتاد.. صدای جیغ بیتا رو شنیدم دیگه هیچی از

اطرافم حس نکردم...

چشمام و که باز کردم اول همه جا رو تار میدیدم..چند بار پلک زدم...اطرافم و نگاه کردم...تو یه اتاق رو تخت  
بودم...و صد البته بیتا هم کنارم...البته چشاش بسته بود..اینجا کجاست؟ ما چرا با لباس بیرون خوابیدیم؟ بیتا رو تکیون  
دادم...چشاش و یه هو باز کرد...هول کرد و چشماش اشکی شد..

بیتا- بالاخره بیدار شدی؟

من- چرا گریه میکنی؟ اینجا کجاست؟

بیتا- دزدیدنمون مهسا...

بلند خندیدم

من- ما رو؟ میخوان چیکار؟

بیتا خشک شد..

بیتا- یادت نیست رفتیم خرید؟ دخترا دزدیدنمون؟ یادت نیست؟

تازه یادم افتاد..قلبم فشرده شد...یکی زدم رو پیشونیم و به بیتا نگاه کردم..

من- چرا؟؟؟

بیتا- تو خواب بودی..دونفر اومدن تو..فکر کردن خوابیم..ولی دیدمشون

من- شناختی؟

بیتا با چشای اشکی و لبای از بغض گنجه شده سر تکیون داد..

من- کیا بودن؟

بیتا شروع کرد به بلند بلند گریه کردن...

بیتا- فکر نمیکردم اینقدر پست باشن...

ذهنم شروع کرد به آنالیز کردن...واای..نه..میلاد..فرید..

من- میلاد و فرید؟



بی‌تایه هو وسط گریه شروع کرد به خندیدن... قیافه‌ی جدیی به خودم گرفتم و گفتم

من- آی مرض...ھندونہ..

بیتا با خنده- آخه از گیل چرا باید همچین کارایی بکنن؟

من - چمیدونم؟

بی‌تا- منظورم به لنا و دوستش بود...

من- نeeeeeeeeeeeeeeeeeee..

بیټا- آرہ...میدونی میخوان چه بلایی سرمون بیارن؟

من - نه...

بیٲا- داشت با دوستش صحبت میکرد گفت دوتا پسر جور کن...اٲنا باید از چشم بیوفتن...نشونش میدم خیابونی

کہ...

چشام ۴ تا شد..خود به خود اشک تو چشام جمع شد..از فکرش مور مورم شد و مو به تنم سیخ شد...انگار که فرشته ی مرگ و دیده باشم..که فرق چندانی هم نداره...بیتا رو محکم بغل کردم...شونه هاش از زور گریه میلرزید...شونه هام به لرزه افتاد...اونقدر گریه کردم که جونی برام نموند..چشام باز نمیشد...معلوم بود پف کرده...

از اون روز ۵ روز میگذره...هر بار یه خدمت کار میاد و ناهارمون و میده و میره...فقط ناهار میدن نه صبحونه نه شام..ما هم که گشنه...اونم یه ذره غذا..کاش گوشیم پیشم بود..تو کیفم بود و کیفمون و نیاورده بودن تو اتاق..از جیب بیتا به نامه عاشقانه از طرف میلاد در اومد با یه کاتر که به دردمون نمیخورد...بیتا میگه اینو واسه وقت های ضروری گذاشتم تو جیبم..منم گفتم بفرما خیلی به درد خورد...تازه اتاق دارای پنجره قدی ،دستشویی و حمام بود از حمامش استفاده نکردیم ولی از دستشوی هم به نظور بالا آوردن هم خالی کردن خودمون استفاده کردیم...از اونجایی که فهمیدیم تو شمال ایران هستید..از لحجه ی خدمت کاره و نوع غذاهاشون که ماهی بود و بیشتر غذا ها شکم پر بود و از هوای رطوبتیش فهمیدیم یا انزلی هستید یا آستارا...چون شمال ایران و زیاد گشته بودیم از آب و هواش هم میتونستیم تشخیص بدیم..

با هم نشسته بودیم و به یه نقطه دل زده بودیم... در باز شد.. یه پسر اومد تو... معلوم بود مسته... به نظرم خیلی آشنا

اومد...پسره با لحن مستانه ای گفت

پسر- هیییممم..چه فرشته هایی تور کردن این خواهرای من...پس شما بچه مثبتین؟..وقتی همزمان با یه نفر باشین اونوقت مثبتی از سرتون میپره میفهمین چه اشتباهی کردین...

کاتر که زیر دستم بود برش داشتم.. پسره زیاد مست نبود..ولی خب حریف ما دوتا میشد...عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار...تیغه ی کاتر و کشیدم بالا و گفتم

من- نیا جلو میزنم...

البته منظورم به خورم بود...

پسر- مقاومت نکن جوجو...

از اونجا هم بیتا دنبال یه چیزی میگشت که بزنه پسره رو ولی زهی خیال باطل...همه چی تو یه ثانیه اتفاق افتاد...پسره یورش کرد طرف من، منم تیغ و کشیدم رو رگم...خون تند اومد بیرون..پسره مات دست من شد..بیتا از پشت گردن پسره رو گرف...منم کاتر و دادم دست بیتا

بیتا- این چه کاری بود دیوونه؟

من- ول کن بیا بریم...

از اتاق زدیم بیرون...بیتا با پسره جلو میرفت و من پشتشون..وقتی رفتیم پایین دیدم لنا و دوستش نشستن دارن حرف میزنن...

بیتا- آروم از جاتون پاشین

جونم بیتا!!!!

لنا و دوستش همچین از جاشون پریدن که منم زهر ترک شدم...وقتی پسره رو تو دست بیتا دیدن دوست لنا گفت دوست لنا-آراده...ولش کنین داداشمو..لنا تو یه چیزی بگو..

لنا با آرامش توی صورتش ولی ترس تو چشمش گفت

لنا- خفه شو الین...

من- کلید ماشین و بنداز..گفتم سوئیچ..

لنا دستش و کرد تو جیبش و یه سوئیچ در آورد..انداخت..گرفتمش

من - مال کدومه؟

لنا - آژرا...

من تند تند رفتم بیرون.. از دستم خون میچکید. آژرای سفید بود.. قفل مرکزیش و باز کردم و نشستم پشتش.. روندمش طرف در.. بیتا پشت با ماشین و رو به اونا اومد... در پشت و برایش باز کردم.. اول خودش نشست بعد پسر.. کاتر هم بیخ گلوی پسر.. حرکت اضافه میکرد پیخ.. پیخ.. در و بست و پام و محکم رو پدال گاز گذاشتم و روندم طرف در ویلا.. در و با ریموت باز کردن.. در باز شد و ما رفتیم بیرون... همچین تند میرفتم که..

من - چرا پسر رو آوردی؟ اینطوری که میوفتن دنبالمون..

بیتا - نیاوردم هم میوفتادن دنبالمون.. اونوقت در و باز نمیکردن یک.. یکیمون قربونی میشدیم دو.. به جایی وایستا بندازیمش... رسیده بودیم به جاده.. شب بود... همه جا تاریک.. درست حدس زده بودیم آستارا بود... وسط راه پسر رو انداختیم و زدیم به چاک... یواش یواش داشت چشم سنگین میشد... بیتا تو فکر بود..

من - بیتا چشم داره بسته میشه خون زیادی رفته ازم... درسته عمق زخم کمه ولی نیم ساعته داره همینطوری قطره قطره میره..

بیتا - بزن کنار...

همینطور که از بیتا چشم میگرفتم به خانومی رو وسط جاده دیدم... برای این که بهش نخورم فرمون و چپ کردم که ماشین برگشت و با پهلوی میرفت دیگه نتونست مقاومت کنه چپ شد.. سه چهار تا ملق زد.. چشم بسته شد...

از دل فرید

هدفون و از گوشام در آوردم و گفتم

من - عالی بود آرشی.. خسته نباشی.. فعلا برا امروز کافیه...

گوشیم و از جیبم در آوردم و به صفحه اش نگاه کردم.. اووووو.. میلاد ۸ بار زنگ زده.. زودی باهاش تماس گرفتم..

میلاد - الو فرید...

صداش خیلی خسته و داغون بود..

من - سلام داداش.. چطوری؟ شکست عشقی خوردی؟

میلاَد - فَرِبِد به دَادم بَرَس...

نَگران شَدم

مَن - چِی شَده میلاَد؟

میلاَد - بیتا و مَہسا یک ہفتہ است نیستن... آب شَدن رَفتن تو زَمین.. یہ ہفتہ است خیابونا رو بیمارستان ہا رو درمونگاہ ہا رو پ..پزشک قانونی رو...

ہمہ جا رو گشتَم..اخرشَم ماشین مَہسا رو تو خیابون پیدا کردیم..یہ ہفتہ بدون ماشین..کجا میتونن باشن؟  
قلبم فشرده شد..مہسا؟!..

مَن - چِی..چِی میگی؟ مَہسا...بیتا؟...امکان ندارہ..نہ..(داد زدَم) پس چرا الآن بہم میگی؟ بارمان کجاست؟

میلاَد - مَن اونقدر کلافہ و فکرم در ہمہ کہ بہ فکرم غذا خوردن ہم نمیرسہ...چہ برسہ بہ تو...

مَن - میلاَد..کجایی؟ کجا ہا رو گشتی؟ بگو...بگو لا مصب..بگو منم بگردم..

میلاَد با صدای خستہ - تو چرا کلافہ ای؟ نامزد مَن ،کسی کہ قرار بود ہفتہ ی بعد ازدواج کنیم نیست شَده..تو چیت و از دست دادی؟ تو ہم عاشق شدی؟ تو ہم فکر میکنی با رفتنش قلبت و کندہ رَفتہ؟ فَرِبِد مَن بدون اون ہیچَم...اون امید زندگی مَن بود...اون کسی بود کہ بہ خاطرش از ہمہ ی زندگیم زدَم...اون کسی بود کہ مَن و از لجن بیرون کشید..با اون چشمای خوشگلش..با اون زبون تلخ و تیزش...با اون ہمہ شوخی ہایی کہ باہام میکرد..با اون ہمہ ناز خریکی کہ واسہ دوست شَدن باہام کرد..فَرِبِد داغونم...فَرِبِد عاشقم...فَرِبِد میلاَد بدون بیتا ہیچہ... تو ہم بدون مَہسا ہیچی؟ تو ہم بدون عشقت ہیچی؟

مَن - چِی میگی میلاَد ..عشق چیہ؟

میلاَد - مَن این صدای عاجز و میشناسم فَرِبِد...این صدای عاجز فقط یہ بار باہات بود..اونم وقتی کہ عاشق پریا شَدی..کہ دلت برا پریا میزد...این صدا رو وقتی ازت شنیدم کہ پریا بہ خاطر آراز بہت خیانت کرد...فَرِبِد، تا الآن سنگ دل بودی چون عشق پریا تو دلت سرد شَده بود و قلبتم سرد کردہ بود..حالا عشق مَہسا دارہ گرمش میکنہ...الآنم کہ فہمیدی ممکنہ از دستش بدی بازم...

گوشی رو محکم کوبیدم زمین و بلند داد زدَم...

مَن - آآآآہ...بس کن لعنتی...کجایی مَہسا!!!!!!کجایی؟

چندشم میشد این کلمه رو به کار ببرم...ولی قلبم این چیزا حالیش نبود...بلاخره گفتم

من - کجایی عشقم؟

از اون روز کارم شده بود تو خیابونا گشتن دنبال دوتا دختر...دنبال کسی که تازه فهمیدم دلم بدون اون میمیره...دلواپسش بودم..شاید اتفاقی براش افتاده؟..یک ماه از نبودشون گذشت..بارمان و مامان مهسا و بابای مهسا داغون بودن..مبین و مهشید و بابای بیتا در تکاپو برای پیدا کردنشون بودن...نگاه به مامان بیتا و مامان مهسا که کنار هم نشسته بودن و چهره ی غمگینی داشتن کردم..آقا محمد(بابای بیتا) به زمین خیره شده بود..آقا علی(بابای مهسا) کلافه از حرفی که میخواست بزنه پاهاش و مدام تکون میداد..بارمان پریشون و زیر چشاش گود افتاده بود..مبین بی خودی عصبی میشد..مهشید هم پای مامانش اینا اشک میریخت..میلاذ یک کلمه هم حرف نزده بود...خودم...خودم...شده بودم یه مرده ی متحرک..واقعا داشتم وا میدادم...صدای علی آقا از فکر بیرونم آورد..

علی آقا- امروز من و محمد جمعتون کردیم که یه مطلبی و بگیم.از تو هم ممنونم فرید جان که تو این چند وقت بهمون کمک کردی..حتما خسته شدی

تو دلم گفتم آره خسته شدم از ندیدنش..از دلواپسیش خسته شدم..دوست دارم روبه روم بشینه بخنده من زیر چشمی نگاه کنم..دوست دارم با کنایه حرف بزنه..هنوز جای دستش و رو پوست کتفم حس میکنم..اونجا شده مقدس ترین جای بدنم...فرشته ی نجاتم کجایی؟

علی آقا- این حرفی که میخوام بزنم واسم خیلی سخته..حتی سخت تر از شما ها..مهسا یه دونه دخترم بود و عروسک من...دوست داشتم نوه های دختریم و بینم..دوست داشتم شادی مهسا رو بینم...بیتا مثل دختر خودم بود...تشابه زیادی با مهسا داشت...هر دوشون شلوغ بودن..

مامان مهسا و بیتا داشتن هر دو آروم حق میکردن..

محمد آقا- من میدونم اونا دخترایی نبودن که فرار کرده باشن..با وجود ماشین مهسا تو خیابون معلومه که دزدیده شدن..الآن چند وقته یعنی دو هفته است پلیس و در جریان گذاشتیم...اونا هم ردی ازشون پیدا نکردن...من..من و علی...میخوایم بگیم که...به احتمال ۸۰ درصد اونا..اونا..مردن...

قلبم تیر کشید...نه..امکان نداره..اونا نمردن...نههههه...چشام پر شد...سرم و انداختم پایین..ولی اونیکی ها سرشون و بالا گرفتن..

علی آقا-میخوایم مجلس براشون بگیریم...

با این حرفشون چشمام و بستم...قلبم فشردنه شد...بغض راه گلوم و بست..نفسم منظم نبود..عصبی بودم داغون بودم  
کلافه بودم..داشتتم میمردم..چقدر دیر فهمیدم دوشش دارم..چقد دیر به چشماش که هیچوقت از تو خیالم بیرون  
نمیرفت توجه کردم...چقدر زمان دل خوشی من تو این دنیا کمه..یعنی بازم باید عشقم و به خاک بسپارم؟ یعنی  
اینقدر بد بخت و حقیرم؟...یعنی لیاقت یه عشق و ندارم؟

مامان مهسا از جاش بلند شد...داد زد

ماهرخ- یعنی ارزش بچه ها براتون اینقدر بود؟ یعنی نمیتونین یه ذره دیگه صبر کنین؟ نه..نه من اجازه نمیدم..اونا  
بچه هامن..اونا پاره ی تن منن...چرا باید بی دلیل دزدیده شن؟ مگه کسی باهاشون دشمنی داره؟ ..بچه های من پاک  
هستن..کسی قصد دشمنی باهاشون و نمیکنه..مگر به خاطر چیزایی که دارن یا آدم هایی که دورو برشونه...من  
نمیذارم بچم و برادر زاده ام و همینطوری کشکی کشکی به خاک بسپارین..علییی..من بچه امو از تو  
میخوام...میخواشم..دخترم و میخوام...اصلا میدونی امروز چه روزیه؟ یادت هست؟ امروز باید به جای این حرف و  
مراسم گرفتن برای مرگش براش تولد میگرفتیم...

شروع کرد به بلند گریه کردن...

میلاد داشت اشک میریخت..بارمان و مبین رفته بودن بیرون..

میاد اشک چشاش و پاک کرد و دماغش و بالا کشید و گفت

میلاد- بهتره صبر کنیم...شاید دارن شوخی میکنن..

سیم هام اتصالی کرد..رو به میلاد داد زد

من- چرا نمیخوای قبول کنی میلاد؟..بسه دیگه..اونا..اونا شوخی نمیکنن...این یه شوخی نیست..

گوشیم زنگ خورد فرزام بود..پاشدم و رفتم تو حیاط..

من- بله

فرزام- سلام..کجایی فرید؟

من- خونه ی بارمان اینا...با نسترنی؟

فرزام- آره..حالش خیلی بده..خبری ازشون نشد؟

چند وقتی بود فرزام دلبسته ی نسترن شده بود

من - نه.. تازه میگن ۸۰ درصد احتمال داره کُ... کشته شده با.. باشن...

بغض راه گلوم و بسته بود.. داشتم وا میدادم شدیدا..

صدای نههههههه گفت نسترن و شنیدم پشت بندش گریه کردنش و و لا اله الله فرزام و...

فرزام - نسترن.. بسه.. بسه عزیز من.. با خودت این کار و نکن.. فربد من بعدا باهات تماس میگیرم..

من - باشه.. برو به سلامت

فرزام - خودت و اذیت نکن...

رفتم تو سراغ بارمان و گرفتم که مبین گفت رفته بالا... از پله ها رفتم بالا.. تو اتاق هارو گشتم .. تو اتاق مهسا عکس تو دست داشت اشک میریخت... رفتم و کنارش نشستم.. یه عکس از بیتا ونسترن و فاطمه و مهشید و مهسا.. هرپنج تاشونم داشتن با دهن باز میخندیدن.. چقدر دلم واسه خنده هاش تنگه.. چقدر شاده... بارمان روتختی مهسا رو برداشت و گرفت جلو بینیش و چشماش بست.. نفس عمیق کشید.. لباس خوابش زیر پتو بود.. برش داشت گرفت جلوش.. چقدر کوچولو بود لباسه... صورتی بود و نخ و روش خرس داشت... بارمان حق حق خفه اش صدا گرفت.. یه عکس بزرگ رو دیوار بود.. مهسا با لباس های اسپرت و آرایشی زیبا با لبخندی زیبا تر داشت به دوربین نگاه میکرد.. چشماش تا عمق وجودم و سوزوند... چشمام اشکی شد.. کاش بارمان نبود میتونستم تو اتاقش یه دل سیر گریه کنم.. با خودم گفتم

من - این عشقه...

## فصل نهم

### از دل مهسا

چند وقتی که از بیمارستان مرخص شدم نه یادم میاد کی..نه یادم میاد اسمم چیه...نه یادم میاد این دختری که کنار تختش نشستم کیه..دختری که سه هفته به گفته ی خاله تو کماست...بر میگردد ولی کی؟ خدا میدونه...خاله برای این که ما راحت باشیم این دختر و با خواهش فراوان آورد با دستگاهش به خونه...هر چند وقت یه بار دکتر میاد چک میکنه...یعنی به زور پول این کار و کردن...و چون خطر مرگ براش رفع شده..اجازه دارن..دکتر میگوین امکان داره حافظه ام برگرده وامکان هم داره از دست بدمش...معلوم هم نیست که این دختره به هوش بیاد حافظه اش سر جاش باشه یا نه..هر شب تو خواب صحنه هایی میبینم..بیشترشم یه پسر..که وقتی به خاطر میاد یه جوری قلبم فشرده میشه..انگار یه چیزی از قلبم میگذره..داغ میکنم..الآنم وقت خوابه..برم بخوابم که واقعا امروز زیادی کار کردم...راستی خاله میگه تو یعنی من داشتم رانندگی میکردم اون رو ندیدم بعد از این که دیدمش فرمون و برگردوندم که ماشین چپ شد..خاله هم به شوهرش یعنی عمورجب زنگ میزنه اونم میاد ما رو میرسونن بیمارستان..میگم آخه خاله ی من تو رو ندیدم تو چرا من و با اون ماشین با اون چراغ های چشم گیر ندیدی؟ خدا میدونه چرا...یه سوال داره مَث خوره مغزم و میخوره..من که حتی اسمم وهم یادم نیاد چطوری حرف زدن و بلام؟ با این سوال هم میتونم بفهمم من قبل از فراموشی هم خُل تشریف داشتم!!چشمام بسته شد و به خواب رفتم...

۷...صدای جیغ...۹...صدای عصبی یه پسر...میدونی من کی..؟ ۱...من کی گفتم از فرید چندشم میشه؟...۴...سلام جوجو...۹...صدای گوش خراش و سوزنده ی جیغ یه دختر.....

از خواب پریدم..عرق کرده بودم..شماره ها تو ذهنم داشتن بالا و پایین میرفتن...فرید کیه؟

زودی کاغذ کنار تختم و برداشتم..همه ی خواب هایی که میدیدم و مینوشتم..قبلا یه تعداد شماره تو خواب دیده بودم...این یکیم اضافه کردم..شروع کردم به شمردن...۱،۲،۳،۴،۵،۶،۷،۸،۹،۱۰،۱۱...درسته..۱۱ تا..نمیتونم تا صبح صبر کنم....شروع کردم به سرفه کردن..صدام گرفته بود..یعنی صدام زورکی در میومد..سرما خورد بودم...صدام



خش خش میکرد..بی سیم تو اتاق و برداشتم و آروم و با شک شماره رو گرفتم...صدای بوق انتظار تو گوشم پیچید..اعصابم خراب شد..گوشی رو قطع کردم..میترسیدم..نه من زنگ نمیزنم...دراز کشیدم و تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم...

خاله - خانومی..پاشو دختر...

هنوزم از نداشتن اسم اعصابم خراب میشه...

من - چشم خاله جان

خاله - وایستا بینم دختر..تو چرا اخمات تو همه؟

من - چرا اسمم و که از بچگی با اون صدام کردن و یادم نیارم؟ چرا نباید مامان و بابام و یادم نباشه؟ اونایی که شاید خیلی کارا برام کردن..خیلی بهم محبت کردن..خون دل خوردن...تو آغوششون بزرگ شدم...چرا نباید یادم بیاد؟ ...من چقدر بدبختم...

شروع کردم به گریه کردن..دلم گرفته بود...خاله تو آغوشش جام داد..بچه های خاله از پیشش رفته بودن..منظورم به خارج کشوره...خاله موهام و ناز کرد...

خاله - میخوای یه اسم برات بذاریم؟

من - هان؟..یعنی بله؟

خاله خندید و گفت

خاله - میخوام اسمت و بذارم ...اممم...فرشته...

بلند خندیدم

من - من و اون دختر به غیر از دردسر براتون چیز دیگه ای نبودم چرا میخواین اسمم و بذارین فرشته؟

خاله - تو و خواهرت فرشته ی تنهایی های منید...

من - مگه اون خواهرمه؟

خاله - نمیدونم ولی شبیه همید...

من - شاید واقعا خواهرم باشه...

خاله - شاید..الآنم وظعیتش و چک کردم..نرماله...اسم اونم میذاریم ترمه...

خاله قبلا پرستار بوده...

من - خاله..شما خیلی خویید..اگه شما نبودین نمیدونم الآن ما چی به سرمون میومد...

خاله - حرفشم نزن...وظیفه ام بود..

من - نه خاله..وظیفه نبود...لطف کردی..خب خاله من پاشم برم دست و صورتم و بشورم و گرنه غمباد میگیرم..

بعد از شستن دست و صورتم رفتم پیش خاله..خاله واسم لباس محلی داده بود...اونا رو پوشیدم...خاله زود با یه روزنامه دستش اومد پیش ما..منم پیشه به قول خاله ترمه بودم...

خاله - فرشته.. فرشته..

من - بله خاله؟

خاله - بیا این و ببین...

روزنامه ی شهروند بود..

خاله یه قسمت از گمشده ها رو نشونم داد عکس من و ترمه بود...شروع کردم به رد کردن کلمات پشت سر هم رفته رفته صدام بلند تر میشد..

من - این دو دختر جوان به احتمال زیاد دزدیده شده اند وبعد از گذشت یک ماه هم خبری از آن ها نشده است ، اگر خبری از این دو دختر داشتید با این شماره تماس حاصل نمایید ...

روزنامه از دستم افتاد..دزدیده شده اند..مهسا زارعی..بیتا زمانی...نشستم روزمین..همه ی صحنه هایی که تو خواب میدیدم و مرور کردم..ولی به جز اون پسره چیزی یادم نیومد..به هوا نیاز داشتم...باید میرفتم بیرن روسری گل گلی رو سرم انداختم و رفتم بیرون...خاله خیلی صدام کرد ولی جوابش و ندادم..همش صحنه ای به ذهنم میومد که یه پسره داشت با چشمای خمار بهم نزدیک میشد..ترمه..یعنی بیتا هم داشت دور خودش میچرخید و کلافه اینور اونور و نگاه میکرد منم یه کاتر دستم بود...هی این صحنه ها تو فکرم تکرار میشد...یه دختر بچه رو از دور دیدم..لبخندی بهش زد..خوبه که هویت داره..چقدر خنده بهش میاد...

چند ساعتی رو کنار رودخونه نشستم..فکر کردم..یادم نیومد هیچ،بیشتر سردر گم شدم و سردرد گرفتم...پاشدم و آروم آروم به سمت خونه راه افتادم...هوا گرفته بود سوم اسفند بود...سرد بوود...سرما که خورده بودم امیدوارم

بیشتر از این سرما نخورم چون دیگه واقعا سیرم...از در، گذشتم و وارد باغ شدم..خاله اینا خیلی پولدار بودن..وقتی به سمت ویلا نزدیک شدم دیدم ۴ تا ماشین مدل بالا پارک کرده...پس خاله مهمون داره..اول فکر کردم نرم تو..ولی بعد که دیدم واقعا دارم یخ مبیندم تصمیم گرفتم برم تو..وقتی پام و گذاشتم تو به عالمه آدم دیدم..همه سرشون و برگردوندن طرف من..همه با تعجب نگام کردن ..بعد چشماشون پرشد..البته پر بود..پر تر شد...دوتا خانوم شروع کردن به خدارو شکر گفتن..با تعجب همه رو نگاه کردم..نمیدونم داشتم دنبال کی میگشتم...اون خانومه زودی اومد و پرید بغلم کرد..منم دستام باز مونده بود...این چرا اینطوری کرد؟

خانوم- سلام دختر گلم...عزیز دلم..بلاخره پیدات کردم..من و نمیشناسی مامان؟ من مامانتم عزیز دلم..تو وجود منی...مامان به فدای تو...ببین همه به خاطر تو و بیتا چقدر اشک ریختن؟

نمیدونم چرا اشک تو چشمام جمع شد..این خانوم مادر من بود؟ پس چرا یادم نیما؟ خود به خود از بغلش جدا شدم...دلم سنگ شد..چرا بعد از دو ماه؟ خودمم میدونستم حرفم منطقی نیست ولی انگار دلم از یه جایی پر بود..بلند داد زدم

من- من شما رو نمیشناسم..لطفا از اینجا برید..

خانومه خشک شد...

خاله- فرشته..مهسا جان یه ذره آرومتر..

من- خاله اسم من فرشته است..مهسا نیستم..حداقل تا وقتی که هیچی یادم نیومده نیستم..هر وقت یادم اومد باهاتون تماس میگیرم..البته همراه با ترمه میمونم..لطفا برید..البته ببخشید مهمونید احترامتون واجبه..میتونید بمونید..من میرم..

یه پسر از جاش بلند شد...اوهوووو..چقدر قدش بلنده...عصبانی بود

پسره-تو خودت میخوای بمونی بمون..ولی حق نداری زن من و نگه داری..

صدای یه پسر توجهم و جلب کرد نگاهش کردم..قلبم تیر کشید..داغ کردم..اون همون پسری بود که تو خواب مدام میدیدمش

پسره- میلاد تو حق نداری اینطوری حرف بزنی..

ب زور چشم ازش گرفتم و به میلاد البته به گفته ی پسره پوزخندی بهش زدم

من- !نه بابا؟ تو این دوماه کجا بودی؟ تو این دوماه ما بودیم که به زنت میرسیدیم..درحالی که نه من یادم میومد اون کیه..نه خاله اون و من و میشناخت..بفرمایید خوننها تونباخیالراحتزنند گیکنیدهر وقتبهبهوش اومد بهتون زنگ میزنم..

میلاد- من تو این دو ماه خون دل ها خوردم خورد شدم...مردم و زنده شدم..حالا که بهش رسیدم نمیذارم ازم بگیریش...

بدون حرفی داشتم از در میرفتم بیرون...صدای پسره بازم دلم و لرزوند

پسره- صبر کن میلاد..شما احساسی برخورد میکنید..من باهاش حرف میزنم..البته با اجازه از علی آقا و بارمان...

زیر لب علی و بارمان و زمزمه کردم...

بدو بدو از باغ زدم بیرون...اونم دنبالم...

پسره- مهسا وایستا...

جواب ندادم..مهسا من نیستم..فعلا نیستم..

پسره دستم و گرفت..تندی دستم و کشیدم از دستش..

من- تو کیه من باشی که دستت و به من میزنی؟ شوهرمی ، نامزدمی؟ داداشمی بابامی..دایمی عمومی؟..چیمی؟

پسره روبه روم وایستاد و گفت

پسره - من و نمیشناسی؟ منم فرید..همونی که باراول دیدارمون تو فرودگاه بود و بار دومش تو مهمونی...من همونیم که نصیحتم کردی..من همونیم که به خاطر حرف های یه دختر کوچولو دست از همه ی نیاز هام برداشتم..به حرفای اون دختر کوچولو فکر کردم و دیدم که حرفش منطقیه...چقدر برای این که حرصم بده تلاش میکرد و منم چقدر برای این که جلونیش و کنایه هاش عصبانیت و حرصم و قایم کنم تلاش میکردم...م همونیم که دلم و دزدیدی...همونیم که تو این دو ماه ۱۰ کیلو از دلواپسی و غم ندیدنت کم کردم..من همونیم که به استدیو موسیقیم عشق میکردم والآن دوماهه که بهش سر هم نزدیم...همونیم که الآن اون غرور مثال زدنی و گذاشتم زیر پام و دارم برای بار اول بهت ابراز علاقه میکنم..ازت میخوام که سعی کنی یادت بیاد من و بقیه رو...

قلبم با حرفاش فشرده شد..صحنه هایی رو که میگفت داشت یادم میومد..داداش بارمان..باباعلی،مامان

ماهرخ..بیتا..مehشید..مبین..دایی محمد..زن دایی الهه..میلاد فرازمند..فرید..فرید

رستگار..مدلینگ..موزیسین..بازیگر..من..

دستم و گرفتم رو سرم..انگار یه تلنگر لازم بود تا به یاد بیارم..اونم اعتراف عشق فرید بود

رشته ی موسیقی..نسترن..فاطمه..

حرف بابام یادم اومد..من دختر ترشیده هم داشتم به این پسره نمیدادم...اون خطر ناکه...از کجا مطمئنی  
مؤمن؟...حرف بارمان..اون از هر مردی مرد تره..اونقدر با وفا و مرد و بامرام هست که بتونم باهاش دوست شم...تو  
به میلاد شک داری؟...من داف فابریک فریدم..اسم من لناسه..نزدیک تر بیاین میزنم...آخ...آروم بلند شین...کلید  
ماشین...گفتم کلید ماشین...مال کدومه؟...آزرا...آراز..ول کنین داداشمو...خفه شو این...چرا پسره رو آوردی؟  
میوفتن دنبالون...نمیاووردم هم میوفتادن...صدای جیغ خودم و بیتا که تو هم گم شدو ماشینی که چپ شد....  
تحمل اینهمه صحنه که به مغزم هجوم آوردن و نداشتم..از حال رفتم..

چشمام و باز کردم..همه بالا سرم بودن..زودی از جام بلند شدم..مامان داشت اشک میریخت..تو خونه ی خاله بودیم  
هنوز...زودی چشام پر شد و گفتم

من- مامان..بابا..بارمان..

هر سه شون بغلم کردن..بارمان و بیشتر تو بغلم فشار دادم...تنفر به لنا و النا و داداشش تو دلم اوج گرفت..ازشون  
جدا شدم ..رو به میلاد و فرید گفتم

من- به خدا...به اون خدا که بهمون رحم کرد اگه لنا و النا و اون برادر چپر چلاغش و بینم با همین دستای خودم به  
درک متوصلشون میکنم..

فرید دهنش باز مونده بود..

بامان- با لنا و خواهر برادرش چه ربطی داره؟

من- برو از خودشون پیرس..تو بازار ما رو سه تا دختر به هوای آدرس پرسیدن سوار ماشین کردن..قیافه هاشون  
اونقدر معصوم بود که آدم نمیتونست بهشو نه بگه...اونجا با نمیدونم چی بیهوشمون کردن بعدم یه هفته موندیم  
اونجا..بعد یه پسر حامل حال به هم زن و انداختن تو اتاق که اونقدر خورده بود که داشت بالا میاورد(البته با اضافه  
کردن پیاز داغ) پسره رو گرفتیم و رفتیم پایین دیدیم به به لنا و النا دارن هر هر میخندن...ما هم تهدید کردیم که  
برادرشون و میکشیم..اون هم کلید ماشینشون و دادن و ما هم فرار کردیم...

خاله- که تو راه ماشین و چپ کردن...

بارمان با تعجب نگام میکرد

بارمان - تو میروندی؟

سرم و انداختم پایین..واقعا جای شرمساری داشت...

بارمان - چطوری؟

من - برای ترسوندن پسره رگ دستم و با کاتر بریدم..تو راه هم دیگه حالی برام نمونده بود...میخواستم بزنم کنار جامون و عوض کنیم که خاله رو وسط جاده دیدن برا این که بهش نخورم فرمون و به طرف صخره بردم که ماشین خورد بهش و به پهلو داشت میرفت دیگه تعادل به هم خورد و ماشین چپ شد...

خاله - خدا رو شکر که همه ش یادت اومد..باور کنید تو این چند هفته ای که پیش من بوده دقیقه به دقیقه غم و درد و تو نگاهش میخوندم...همش یا تو فکر بود یا بالا سر تر..اممم..بیتا بود...

من با لبخند به خاله نگاه کردم

من - خاله شما هرچی که دوست دارین ما رو صدا کنید..باعث افتخاره...فربد و میلاد یه هو پاشدن و با هم رفتن بیرون..منم تند ی پشت سرشون دوئیدم..

من - میلاد..فرزبد وایستین..

وایستادن ..

من - میلاد..مواظب باش هااا..بین کاری نکن که پشیمونی بیاره..با تو هم هستم فربد..تازه دارین به روال عادی زندگی برمیگردیم..راستی میدونی اونا چرا ما رو دزدیدن؟..بیتا شنیده بود که لنا به النا گفته بود(اینا باید از چشمیو فتن...نشونشیدم خیابونیکه...)

میلاد زودی پرید تو ماشین فربد...

من - فربد گوشت و بیار..

فربد خم شد به طرف من..

من - تنها کسی که هم شمارش هم قیافش هم اسمش یادم اومده بود تو بودی...

فربد با چشمای از حدقه بیرون اومده نگام کرد...لبخندی بهش زد و عقب عقب رفتم و و بی صدا گفتم

من - این عشقه...

بعد با لپای گلی برگشتم تو ویلا..

من - بیتا چقدر ماه شدی..ای خدا...عروسک شدی دختر..البته از نوع تپلش..

بیتا لبخندی تو آینه به خودش زد و گفت

بیتا- ممنونم عزیز دلم...

من - واه واه...خودت و جمع کن..شیه فیونا زن شرک شدی..

بیتا- منظورت اینه که قبل از این که به هیولا تبدیل بشه است دیگه؟

من - نه خیر منظورم دقیقا به اون لحظه ایه که فیونا باد کرده و سبز شده است..

بیتا- برو گم شو..حیف که نمیتونم بدوئم وگرنه حالت و میپرسیدم...

از اتاقش زدم بیرون..از اون روز سه سال میگذره..بعد از یک ماه بیتا با میلاد ازدواج کرد و به معنای واقعی خوشبخت شد..فربد هم برای راضی کردن بابام به کمک بارمان همه کار کرد..حتی از مدلینگ بودن هم دست برداشت... بابام هم راضی شد..وما الآن یه ساله که زندگیمون و شروع کردیم..بیتا ۷ ماهه حامله ست وبچه اش دختره.. امروز تولد میلاده و خودش نمیدونه که کل فامیل و دوست و آشنا رو دعوت کردیم..به انگشتر توی دستم نگاه کردم..دیوونه وار عاشقشم...اونم همینطور..البته رفته رفته دارم شک میکنم..اصلا تو خونه به حرف من اهمیت نمیده..تعصبی و یه دنده است..من حق ندارم تنها بدون اون جایی برم..حتی واسه خرید یه کیلو تخم مرغ...ولی باوجود این ها خیلی تو خونه باهام مهربونه..وقتی میاد خونه اونقدر خوشحال میشم که حد و اندازه نداره..اون و با همه ی این کاراش میپرستم..ولی یواش یواش دیگه دارم خسته میشم...چرا بیتا باید کار کنه ولی من نه؟ حتی دانشگاه هم نمیرم...البته بیتا تو این ۷ ماه همش تو خونه ی ما بوده..راستی..هر سه تا از دوست هام که یکیش دختر داییم بود هم ازدواج کردن..مehشید با مهیار نامزد کرد و نسترن با عشقش..فرزام...فاطمه هم شاید باور نکنید ولی با رضا پسر عمه ام ازدواج کرد..هرچقدر رضا ساکته فاطمه شلوغه...ولی عجیب همدیگه رو دوست دارن..خلاصه ازدواج بیتا برا هممون خوب بوده..یعنی اگه میلاد نبود من و نسترن و مهشید میترشیدیم...بیتا از اتاق بیرون اومد..لباس بلند مخصوص حامله ها رو پوشیده بود..اونقدر بهش میومد..تپل هم شده بود نازتر شده بود..مخصوصا با اون آرایش معصومش..دستش و گرفتم و کمکش کردم که بریم تو پزیرائی..همهنشسته بودن..زنگد زده شد...زودی چراغ ها رو خاموش کردیم...میلاد و فربد با هم بودن..گفته بودم فربد بیاد خونه ی بیتا اینا.. به اونم نگفتم که یه وقت لو نده..چند بار در زدن بعد میلاد در و باز کرد و تندی اومد تو..با ترس و دلهره داشت بیتا رو صدا میکرد..فربدم من

و...بعد یه هو بارمان چراغ ها رو روشن کرد و همه شروع کردن به تولدت مبارک خوندن..میلاد و فرید با دهن باز رفته بودن تو شوک..بیتا پنگوئنی رفت طرف میلاد و بغلش کرد و گفت

بیتا- عزیزم تولدت مبارک..

همه شروع کردن به جیغ و داد و هورا کشیدن..

میلاد که خیالش راحت شد بیتا رو نرم تو آغوشش گرفت و خم شد و گلوش و بوسید..چشمش و بست و یه چیزایی گفت..

چه صحنه ی زیبایی...داشتم با لبخند نگاهشون میکردم که دیدم فرید اومد طرفم..دستم و گرفت و برد تو آشپزخونه..لبخندی بهش زد..

فرید- خانومم..تو که من و کشتی...فکر کردم اتفاقی برات افتاده..

فرید و بغل کردم..چقدر بعد از یه روز ندیدنش دل تنگش شده بودم...اونم من و محکم در آغوش کشید..

من- خسته نباشی..

فرید- تو رو که میبینم خستگی در میره...

من- ممنونم عزیزم..

فرید مظلوم- یه بوس بهم نمیدی؟

سرم و بالا آوردم و لب هام و گذاشتم رو لباش..بعد از یه بوسه ی طولانی سرم و عقب بردم و دستش و گرفتم و کشیدم..از آشپزخونه رفتیم بیرون..همه یه جوری بهمون نگاه میکردن..اونقدر خجالت کشیدم که نگووو...بابا شوهرمه به شما چه آخه؟..چشمم افتاد به زوج های محترم..وای چقدر اینجا تازه عروس داریم ما..نسترن و مهشید که نامزد بودن..ولی تو حلق هم بودن..فاطمه هم دست تو دست رضا نشسته بود و داشتن حرف میزدن و میخندیدن..میلاد دستش و گذاشته بود رو شکم بیتا و داشت حرف میزد..رفتیم طرف بیتا اینا...

میلاد- بابایی امروز که مامانی رو اذیت نکردی؟ هیم؟ میدونی که مامانی رو ول نمیکنم از تو طرفداری کنم...پس دخیل خوبی باش...

بیتا با لبخند گفت

بیتا- معلومه..بذار به دنیا بیاد اصلا مامانی و نمیبینی..همش دخیلت و دوست داری...



میلاد با عشق و لبخندی جذاب و مهربون به بیتا چشم دوخت و گفت

میلاد- خودم و از یاد میبرم ولی قلبم و نه..تو هم قلبمی..نباشی زنده نیستیم..فهمیدی؟

فرید- واه واه چه عاشقانه..

میلاد- کاش یه بار مچت و بگیرم..

بلند خندیدم..

فرید دستش و انداخت دور شونه ام و گفت

فرید- من مٹ تو، تو اماکن عمومی ابراز احساسات نمیکنم..

از این حرفش خوشم نیومد..اون غرور لعنتیش داره من و میترسونه..حتی یه بارم تو این یه سال نگفته دوست دارم..درسته از کاراش مشخصه که دوستم داره ولی خب من لایق یه دوستت دارم خشک و خالی هم نیستم؟ تو که یه بار گفتی چرا عارت میاد یه بار دیگه اون و به کار ببری؟یعنی این خواسته ی زیادیه؟خوش به حالت بیتا..شوهرت با اونهمه غرور بازم بهت میگه دوست داره..

با خودم گفتم من که بهش نگفتم چرا نمیگی دوسم داری؟...از کجا بفهمه؟..چطوری بهش بفهمونم من شدم زندانی اون و اون شده افسر نگهبان؟..چطوری بهش بفهمونم..من آدمی نیستم که حرف زور و تحمل کنم و دم نزنم؟..ولی..اینبار این کار و میکنم..اعتراض میکنم..(ولی کاش نمیکردم)  
از اون روز یه هفته میگذره..بعد از درست کردن ناهار زنگ زدم به فرید..

فرید- جانم؟

من- سلام همسر مهربون..چطوری؟

فرید- خوبم خانوم خونه..تو چطوری؟ خسته که نشدی؟

من- نه خسته چرا؟..تو هم خسته نباشی..

فرید- نیستم عزیزم..

من- کارا خوب پیش میره؟

فرید- بله که میره...

من- خدا رو شکر..فربد یه خواهشی ازت دارم..

فربد- بفرما..

من- میتونم با بیتا برم خرید؟

فربد- خانوم گل مگه بهت نگفتم هر جا بری با خودم میری؟

من- چرا ولی دیگه خسته شدم فربد..باور کن دلم میخواد یه بار هم خودم برم خرید..درسته خرید رفتن با تو خیلی خوبه..ولی من که با تو رفتنی نمیتونم با بیتا برم..هیم؟ قراره بریم واسه دخیل بیتا سیسمونی ببینم..

فربد با جدیت- نه...

من- به درک..

گوشی و قطع کردم..اصولا آدمی نبودم که زیر بار حرف زور برم..هر چی رو که بهم به زور بخوان تحمیل کنن بر عکسش و انجام میدم..لباسام و تنم کردم و به بیتا اس دادم که آماده ام...رفتیم و به سیسمونی ها نگاه کردیم..چقدر با حال و ناز بودن خدا...آدم دلش میخواد با وجود اینا هی بزاد...قرار شد بریم سونو گرافی..اونقدر هیجان زده بودم که داشتم بال در میاوردم..تند تند میرفتم که زود برسیم من عَجَقِ خاله رو ببینم..آخرش صدای بیتا در اومد

بیتا نفس نفس زنون- مهسا..ترو خدا آروم تر..

من- آخ ببخشید یادم نبود..بیا..

آروم آروم رفتیم و یه ربع بعد رسیدیم..تو نوبت بودیم که گوشیم زنگ خورد..فربد بود..جواب ندادم..حالا که اومدم بیرون نمیخوام صدای داد و هوارش و بشنوم..ولی دلم هم نمیومد جواب ندم..جواب دادم...

من- بله؟

فربد- چرا خونه نیستی؟ کجایی؟

من- بهت که گفتم رفتم با بیتا بیرون..

فربد- دِ تو غلط کردی..مگه من اجازه دادم؟

من- حرف دهننت و بفهم فربد...حق نداری با من اینطوری حرف بزنی..

فربد- تو هم حق نداری بدون اجازه ی من هر غلطی که میخوای بکنی..

من- چرا اتفاقا دارم..

فرد - بین یہ چیزی بہت می‌گم کہ دلت می‌شکنه ها..زود باش بیا خونه..همین الان..

من- نیام چی میشه؟ فکر کردی دلم و نشکوندی؟ دلم خیلی وقته از دست شکسته..

[illegible]

نذاشتم حرفش به آخر برسه گوش‌ی رو قطع کردم.. اینا همه اعتراضه ولی میدونم بهاش و سنگین میدم..

رفتیم تو..سونو سه بعدی بود..به دکتر گفتم ضبط کنه..بعد از این که از تکنای خوشمל خاله عشق کردم دکتر سی دی رو داد بهمون و ما هم با یه تشکر کوتاه بیرون اومدیم..راستش از فرید مٹ سگ میترسیدم..من به خاطر عشقم همه کار کردم..یه سال زمان زیادی برای بیرون نرفتنه..انگار بچه گیر آورده من دیگه ۲۶ سالمه خیر سرم..از هرچی میترسم و بدم میاد سرم میاد..والله...فرید حرفی بز نه پاش وایمیسته..میترسم چیزی بگه که نتونه جمعش کنه..از اونجا رفتیم یه کپی از سی دی تو کافینت گرفتم و با دست پر از لباس بچه رفتیم طرف ماشین ها..بیتا سوار ماشین شد ورفت..منم راه خودم و پیش گرفتم..در حیاط و با ریموت باز کردم و طول حیاط و طی کردم..وای فرید خونه است..با ترس و لرز رفتم خونه...درو باز کردن همانا و هجوم آوردن فرید به طرفم همانا..همچین ترسیده بودم که سر جام میخ شده بودم..چیزی که انتظارش و نداشتم اتفاق افتاد...دو تا سیلی جانانه و محکم پشت سر هم بدون هیچ فاصله ای نوش جون کردم..گوشم سوت کشید..سوت تو گوشم دهن کجی به قلبم و عشق لونه کرده ی توش بود...اون دو تا سیلی تلنگری بود که حرفای تلنبار شده توی قلبم به زبونم بیاد...کیفم و انداختم زمین..در و بستم..چشام پر شد

من- حرفت و نمیفهمم فربد..حرکات برام قابل درک نیست..من اونقدر بزرگ شدم که بتونم خودم تنهایی تو خیابون قدم بزنم..تو که به من اعتماد نداشتی غلط کردی اومدی خاستگاری..میفهمی؟ میفهمی چی میگم؟ یه ساله شدم زندونی تو..من زن خونه اتم یا کلفت خونه ات؟ من فوق لیسانس گرفتم که بشینم تو خونه خاک خونه بگیرم؟ زندگی که قولش و دادی این بود نامرد؟(به صورتم اشاره کردم)..هرچقدر که عاشقت بودم الآن همون قدر هم ازت متنفرم..میفهمی؟ آره؟ میفهمی؟

فربد با پوزخند-آره..فهمیدم...اصلا برا این که نه تواز بودن تو این خونه و در کنار من بودن زجر بخشی و منم همینطور..طلاق میگیریم..هم؟..چطوره؟

دقیقا از این حرف میترسیدم..البته تقصیر خودمم بود...

من - میفهمی چی میگي؟ یعنی اینقدر پست شدی که این و ازم بخوای؟ هه.. معلوم شد کی عاشق بود کی نبود.. منم عاشق بودم ولی دیگه نیستم.. قبوله.. هر چه زود تر من و از شر این زندگی عذاب آور راحت کن.. فهمیدی؟

فربد - آره.. فهمیدم.. فردا ترتیبش و میدم..

من - کار خوبی میکنی... من میرم خونه ی بابام.. هر وقت وقت دادگاه باشه بگو.. یا هم نه تا اون موقع هم باهام تماس نگیر احضاریه بیاد بهتره...

همچین راحت در مورد طلاق حرف میزد که انگار اصلا اون نبوده که به من ابراز علاقه کرده.. اون شب اونقدر دلم ازش شکست که هیچ چیز تو دنیا نمیتونست وصله اش بزنه.. واقعا ازش تو یه شب بیزار شدم.. چقدر من و حقیر و کوچیک میدید.. کار خوبی کردم.. اگه کوتاه میومدم دم در میاور.. ولی میدونم طلاق رو شاخمه.. اون حرفی بزنه روش وایمیسته.. مثل وقتی که به مامانش گفت میرم و دیگه تو اون خونه پا نمیذارم.. هنوزم که هنوزه با این که عاشق مامان و باباشه ولی پاش و تو خونه اشون نذاشته.. ولی در خونه اش رو به همشون بازه.. مامانش قبل ازدواجش میومد و خونه اش و تمیز میکرد.. بعد ازدواجم که خیالش راحت شد که من بدبخت مٹ خر اون جا کار میکنم دیگه نیومد.. البته شبا برا سر زدن میاد... باباشم همینطور.. خواهرشم که کلا ازدواج کرده و تا حالا بیشتر از ۴ بار ندیده امش چون مدام با شوهرش تو سفره.. برادرش هم که دیگه هیچی.. هر هفته خونه ی ما.. یعنی خونه ی اون بودن.. مامان خیلی تلاش کرد برم معذرت خواهی کنم منم کار و یه سره کردم و نخواستم تو چشمشون آدم ضعیف و بدبخت به نظر برسم پیش همشون گفتم

من - اون یه عشق زود گذر بود.. برا هر دومون.. من نمیخوام دیگه به اون خونه برگردم.. خودتون و خسته نکنید.. هیچکس هم حق نداره اون و از این خانواده جدا بدونه.. اون اگه از من هم طلاق بگیره بازم قدمش سر چشممونه.. تو هم بارمان دوستی ات و ادامه میدی.. به خاطر من ازش نگذر.. همین.. فردا هم من به اون دادگاه با انگشتر میرم و بی انگشتر برمیگردم..

بابا - تو چرا اینطوری شدی دختر؟

من - بابا جان بذار خیالت و راحت کنم.. ما هیچ حسی به هم نداریم.. دوست داری بدبخت شم؟.. اصلا نمیخوام ازدواج کنم.. میخوام واسه خودم باشم.. بچه هم داشتم بازم این کار رو میکردم.. لطفا به خواسته هام احترام بذارید.. خودم هم یه خونه ی جدا واسه خودم میگیرم..

بابا - نه..

من - بابا.. خواهش میکنم... من یه زندگی نا موفق داشتم.. خواهش میکنم نه نیار..

بابا- حرف آخر؟

من- حرف آخر...

بابا- باشه ولی امید وارم پشیمون نشی..

من- نمیشم..امیدوارم..

تو دادگاه نشسته ام و منتظر آقام که بیاد.. با ظاهری آراسته وارد میشه..نمیدونم چرا انتظار داشتم آشفته بینمش..نه انگار خوشش اومده..منم یه لبخند زدم..لبخندم الکی نبود..برا این بود که بعد از یک هفته میتونم بینمش...هرچند بودن اینجا داشت بیشتر خوردم میکرد..ولی مجبور بودم وانمود کنم خوشحالم..

من- میومدی دیگه حالا زوده..

سرش و انداخت پایین و رفت تو..

قاضی - چرا میخواین از هم جدا شین؟ دلیل جداییتون چیه؟

من- من تو خونه ی این آقا آرامش ندارم..آزادی ندارم..من به این آقا حسی ندارم..

دروغه دروغه..به خدا دروغه..

فربد- درسته...منم دیگه از این خانوم خسته شدم..ایشون نمیتونه احتیاجات من و برطرف کنه..من درخواست طلاق دادم و به هیچ وجه نمیخوام عقب بکشم...

آخه آدم نا حسابی..آخه بی رحم..من که هر شب و روز در اختیارتم دیگه چی میخوای؟ آهان میخواد مژ زمان مجردی با چند نفر همزمان باشه..واسه همین من نمیتونم خواستش و برآورده کنم..چون یه نفرم..ازش بیشتر متنفر شدم..

من- حاج آقا حکم و بده بره..من از کنار این آقا وایستادن هم چندشم میشه..چه برسه زیر یه سقف برم..

فربد- تو خواب ببینی..

من- اسم اون خواب نیست کابوسه..

فربد پوزخندی زد...

خسته شدم از پوزخنداش..

قاضی - بسیار خب..کاغذ عدم بارداری دارید؟

من - بله دارم..کاغذ و دادم به قاضی..

قاضی - بله...هیممم...اینجا که چیز دیگه ای نوشته..

من - چی؟

قاضی - شما دو ماهه بارداری خانوم..

احساس کردم فرید خوشحال شد..

من - امکان نداره...نه..نه امکان نداره..پس من چر نفهمیدم؟

قاضی - اون و دیگه باید از پزشک بیرسی..شاید این بچه کمک کنه که بازم احساستون نسبت به هم اوج بگیره..

من و فرید با هم - امکان نداره...

پایان(ادامه دارد)

نویسنده: شعله & آرمیلا

۲۲:۵۸

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ ( جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او( جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من( جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی ( جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن ۵ دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من + تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۱ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۲ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب از دوست داشتن تا عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا، آندروید، تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)



دانلود رمان الهه ناز ۱ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من...تو...او...دیگری(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان کژال(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوتریکا۱(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و آتش(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پدر خوب(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان تقلب(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان مزاحم(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان رایکا(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پارلا(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوشناز(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اتفاق عاشقی(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اریکا(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نبض تپنده(جاوا، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>